

توانستیم بخریم همانطور که گفتم قهوه کادو میدادیم گاهی ، قهوه و چائے و صابون می توانستیم با ارز بخریم . بعضی چیزها را هم از سوهد برایمان می فرستادند . مثل میاکس آرونسی ، کنسرو . من همیشه یک مقداری هم از اینها را رزرو نگاه میداشتم . حالا این موقع هم بار سنگینی بود که ببریم وهم می باستی بدھیم که کمک مان بکنند . بالاخره با یعنی آقا راننده گفتیم که ما از این چیزها هم بشما میدھیم از این خوراکی های که رزرو داشتیم با و دادیم مادیگر بعداز یک دوروزی که بودیم و با همه اینها خدا حافظی کردیم . من مقداری از اثاثیه را بسته بودم تقریباً " ده تا بسته چمدان بزرگ و کوچک و جعبه و این چیزها درست شده بود . گفتیم که با خودمان می برمی یعنی تا هرجایی که توانستیم می برمی هرجایی که نشد هر مقدارش را که نمی توانستیم می گذاریم و بقیه اش را می برمی . چون معلوم نبود که همه جا مسا بتوانیم باز برگیر بیا وریم یا مثلاً " تاکسی باز که هیچی ، فقط ممکن بود به یک جایی برسد که هرنفری فقط دو تا چمدان بتوانیم برمی . اینها راما باز کردیم و این راننده مارا رساند بآنجا . اولاً " برایتان بگویم این راهی را که معمولاً " نیمساعته میرونند با اتومبیل از " درسدن " تا " مارین باد " ما چهل و هشت ساعت توی راه بودیم . می باستی یک مقدار اولاً راه را دور بکنیم ببینیم ترن کجا میرود کجا به کدام ترن میرسد چون اینقدر راهها خراب شده بود و راه آهن ها خراب شده بود . اینجا هم پشت جبهه بود دیگر ، روسها داشتند نزدیک میشدند . قبله " پیش از اینکه این بمباران بشود آنجا توی پانسیون صحبت میشد ما می گفتیم که میخواهیم از اینجا بروم ، آنها می گفتند چرا میخواهید بروید شما که ایرانی هستید روسها اگر که ببینند بشماها کاری ندارند که . من می گفتم نه من این تجربه رانمی خواهم بکنم ما باید از اینجا بروم . برای اینکه داستانها هم شنیده بودیم از شرق اروپا همین جور که پیش آمده بودند در هر کشوری چکارها کرده بودند . بعد بالاخره ما آمدیم اینجا .. آنکه حالا مال ئیش از این بمباران بود و بعد از این بمباران که دیگر بجای خود . توی راه مثلاً " مجبور بودیم بعضی جاها سه ساعت چهار ساعت توی یک ایستگاه بنشینیم تا ترن بعدی برسد ، آنکه ما میخواهیم . آنوقت هرجا که میرسیدیم موقع گذاشت اینها چون بار برواینه که نبود ، مردم خیلی کمک میکردند . مثلاً " از افسرهایی که توری گارها بودند ، توی ایستگاهها بودند کمک میکردند . جوانها خیلی می آمدند کمک میکردند . به جوانها کوین نان میدادیم و این چیزها به بزرگترها سیگار می دادیم ، کوین سیگار میدادیم . پول که ارزشی نداشت کسی نمیخواست . کمک میکردند بارها را می گذاشتیم توی ترن بعد آنجای دیگر همانجور پیاده میکردیم . بعد یکی مان مثلاً " پهلوی اینها می ایستاد یکی مان میرفت از این چرخها که توی همه ایستگاهها هست می آوردوا اینها

را میگذاشتیم آن روز و می بردیم نزدیک آنجایی که می با یست بنشیستیم سردهم بود زمستان خودمان میرفتیم توی این اطاقها ، کافه ها و رستوران های توی گار . شلوغ و پر از دود ... سربازهایی که از یک جا بیک جایی میروند باید توی گارها صبر کنند تا مثلّاً "ترن برست" ، خوابیده بودند روی زمین بیچاره ها خسته باکوله پشتی هایشان . اشخاصی که فرار میکنند بازار و بیدل شان ، زمین پرآدم . آن وقت اینجا دیگر از خستگی بعضی جاها که می نشستیم من اینجوری سرم رامی گذاشتم روی میز یک چرت میخواهیدم ، یک چیزی هم ، هرچه دیگر می آوردن ، یک سوپ داغی چیزی میخوردیم و صبر می کردیم تا ترن بعدی ، واينجور سه جا چهارجا ، ما جا عوض کردیم تا این که شب آخر توی "کارلزباد" که رسیدیم توی یک هتل توانستیم جا گیر بیاوریم و یکدانه تخت بهمان دادند و ما ذوق کردیم که بعد از چهل و هشت ساعت یکشب توی یک تخت می توانیم بخوابیم ، حالا ولواینکه ناراحت و تنگ بود . فردا یش دیگر راه افتادیم و آمدیم به مارین باد . یادم نیست چه جوری خبردادیم یا خبر شد آن دوستمان آقای دکتر گرگانی .

سؤال : ببخشید اسمش چه بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : دکتر کریم گرگانی را می شناسید ؟

سؤال : نه خیر .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : از برلن هم دیگر را می شناختیم زمان جنگ و آن کسی هم که در "ما رین باد" برایمان جاگرفته بود این بود . خودش هم که مدتی بود ، چند سال بود آنجا بود ، توی یک خانه ای بود که صاحب این خانه بقال بود و آن بقال همیشه می توانست از اضافه های کره و پنیر چیزی با و بدهد . این هم با آن کادوها همیاد آنهم با آن پیشکش های میداد . بنظرم یادم نیست دم ترن آمده بود عقب مان در ایستگاه ، یا ترن شهری ، تراموای شهری ، بهرحال ، رسیدو ماهم اسبابها را پیاده کردیم و نمیدانم چه جوری بود نزدیک هم بود منزلشان ، بمن گفت تو جلوتر برو ، تا کسی برو نادره خانه است . خانم شریف بود خوابیده بود گفت تو جلوتر برو ، تا کسی نمیدانم آنوقت بود یانه شاید بود استثنائی "برای کسی که بار زیاد داشت ، و الا تا کسی ها حق نداشتند همین جوری آدم سوار کنند . بهرحال من جلوتر رفتم بالا آنها عقب تر رسیدند ، منکه رفتم بالا ، بعد خانم گرگانی بمن گفت آنقدر تو قیافه ات عوض شده بود که من ترا از پالتويت شناختم . یعنی یک چهارشنبه روزی بمن گذشته بود که دیگر این خودش گویای اینست که چه جوری شده بود . هیچی ، بعد

مارا بردند آنجا یک مقداری نشستیم و گرم شدیم واینها ، بعدما را بردند آن اطاقی که توی هتل بهمان داده بودند ، این حالا فوریه ۱۹۴۵ بود یعنی سال آخر جنگ . خوب ما خوشحال بودیم که آمدیم و یک سقفی بالای سرمان است و یک مدتی آنجازندگی کردیم و بعد در خلال این مدت دوست من همان لوسا خانم از برلن رفته بود و من آنجا دکترايش را گرفته بود آنجا توی مریضخانه کار میکرد و چون متخصص بچه ها بود توی مریضخانه کار میکرد ما با و نوشتیم که اینجا فعلاً "امن و امان است . وین هم روسها با آن نزدیک شده بودند می شنیدیم صدای بمباران وین را ، او گفت تو پاشو و بیا اینجا . همه هم میدانستند که اطاق جائی گیر آوردن خیلی مشکل است . با و نوشتیم که حتماً "تو اینجا توی مریضخانه می توانی کار پیدا کنی . از خدا میخواهند که یک کسی مجانی برایشان کار بکند . تا این که اطاق پیدا کنی میتوانی توی اطاق مساباشی تسوی اطاق مایک "شزلنگ" بزرگی هم بود . این که ما با و نوشتیم و شاید یک کسان دیگر هم نوشتند ، یک عدد از ایرانیهای که وین بودند بفکر این افتادند که بیایند به "مارین باد" . یک عدد زیادی ، نمیدانم سی چهل نفر راه افتادند یکده از تجار ایرانی که ها مبورک بودند بواسطه بمبارانهای ها مبورک رفته بودند وین حالا ازوین حرکت کردند و آمدند باخانواده و بچه واینها و این دوست ما با آنها آمده بود و یک دوشه شبی پیش ما خوابید قبلاً هم همین دوست ما دکتر گرگانی بواسطه کسالت خاشمش با رئیس یکی از این مریضخانه ها خیلی دوست شده بود و با هم معاشرت میکردند چون خودش هم نیمچه دکتر بود با او آشنا شده بود و با این صحبت کرد و گفت ما یک دوستی داریم دکتر و تو بیا اینجا . گفت با کمال میل ما می آوریم توی مریضخانه برای اینکه ما اینقدر اینجا کار داریم ، برای اینکه بیشتر این پانسیون ها هی را که قدیم پانسیون و هتل بود در مارین باد اینها همه را "لازارت" کرده بودند و یک مقداری هم مریضخانه های برلن ، چون برلن بمباران میشد ، بعضی از مریضخانه ها اینجا شعبه دادر کرده بودند که مریض هارا بفرستند اینجا ، این مریضخانه برلن بود ، "لازارت" نبود چون توی "لازارت" که همه اش دکتر های ارتش بودند ، بالاخره یک عدد زیادی هم ایرانی آمدند درنتیجه ما آنجا یک عدد زیادی ایرانی شده بودیم و نشستیم تا روزی که جنگ تمام شد . یادم است روز پنجم مه بود که ما همه اش در هراس بودیم که اینجا روس ها میرسند یا امریکائی ها . برای اینکه روس ها رسیده بودند تا "کارلزباد" و امریکائی ها رسیده بودند تا "اگر" وایستاده بودند و ما همه اش می گفتیم نکند اینها قرار گذاشتند تا سرحد سابق چکسلواکی هرکدام بیایند و آنجا بهم برسند . درنتیجه "مارین باد" می افتاد توی زون روسها و مادلوپس این بودیم که چکار بکنیم این در و آندر زدیم هیچکاری هم نمی توانستیم بکنیم ، چونکه این عدد کجا میتوانستند بروند . بالاخره یک

روزی شنیدیم که امریکائیها آمدند باینطرف " کارلز باد" و روسها رفتند ماهم این هتل مان بیرون شهر بود از دور دیدیم من هم که تا آن زمان نه جیپ دیده بودم نه عکس جیب را . از دور دیدیم یک چیزی می‌اید گفتند این جیپ است یک جیپ امریکائی آمد تا نزدیک هتل ما و یک سربازی آنجا ایستاده بود و باین سرباز قبله" صحبت کرده بودند و گفته بودند تو چکار می کنی جنگ تمام شده واينها و حالاما مرتب توی رادیو می شنیدیم این خبر را . نمیدانم کشته شدن و سوراندن هیتلر را ، وصیت هیتلر را . " او میرال میلر " نطق کرده بود و ما مرتب می شنیدیم و میدانستیم که دیگر کار تمام است . از آن سرباز که شاید حالا خبر نداشت می پرسیدند که تو حالا اگر اینها بیايند چکار میکنی . میگفت من دفاع میکنم ازاينجا من وظیفه ام هست اگر امریکائی برسد اینجا من می جنگم . آن امریکائی آن روز با جیپ آمد آن جلو ، گفتند دوشه تا سرباز را هم دید و تفنگ هایشان را گرفت شکست انداخت آنجا و رفت . خوب ، ما خوشحال شدیم که مارین باد اقلام" دست روسها نیفتاد دست انجلیس ها افتاد . بعد هم از چکسلواکی ، خود چک ها آمدند آنجارا گرفتند والبته چیزی که برای ما ناگوار بود رفتار بدی بود که چک ها با آلمانها میکردند . حالا درست است که شاید تلافی میکردند و آلمانها هم بنوبت خودشان با چک ها خیلی رفتار بدی کرده بودند ولی آنچه که ما می دیدیم واقعا" زننده بود . بعدها یک مدتها جنگ تمام شده بود ما با خودمان فکر کردیم دیدیم چقدر توی این جای کوچک بنشینیم معلوم نیست تاکی می توانیم ازاينجا بیرون نیائیم برویم توی پراک ببینیم چکار میشود کرد . یکنفر ازايرانیها که از پراک بود آمد ، گفت نه آنجا بیوش بیوش نظم و نسق گرفته و این آقا تقریبا" شده بود سفیر ایران ، برای اینکه اطلاعات داشت و با و رجوع میکردند و از او سوال میکردند ، خودش هم کارمند دولت بود ، خیلی پرت نبود .

### سؤال : همین آقای گرگانی ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه آن آقای مهندس غفاری بود نمیدانم یادم نیست چندتا اسم هست در نظرم ، نمیدانم نمیخواهم عوضی بگویم . نه خیر یک مهندسی بود که او قبله" بود در پراگ در چکسلواکی ، این دوست ما همه اش در آلمان بود و در مارین باد . او که آمد شنیده بود یک عده ایرانی اینجا هستند آمده بود یک دیداری از ما بکند ، گفت نه پراک بالاخره تعلیم گرفته ، همه گفتند که برویم پراک یک مراجعتی هست بالآخره صحبت بکنیم و راه بیرون رفتن را پیدا بکنیم . دونفر ما مور شدند تصمیم گرفتند و دا وطلب شدند که بروند به پراگ . یکیش شوهر من بود و دونفر دیگر بودند . این دو تا میروند توی راه اتومبیل شان تصادف میکند

و یکی از آنها که آقا غفاری بود یک تاجری بود کشته میشد و آن یکی آقا برگشت و بعد دیگر یک خورده که آمدند و رفتند ، یک خورده ما ترسمان ریخت . ماتصمیم گرفتیم که برویم پراک من و انصاری رفتیم پراک یک مدتی ماندیم تا به بینیم وضع چه میشد و چه میتوانیم بکنیم .

## سوال : آنجارا روسها اشغال نکرده بودند ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : چرا ، چرا من اول خیلی میترسیدم بعد یواش یواش آمدند گفتند آبها از آسیابها افتاده و بکسی کاری ندارند . شوهر من هم یک کمی روسی بلد بود ... ( چند جمله راجع به برخورد دوستانه شان با روسها صحبت میکنند که درج نشد ) چند ماهی در پراک ماندیم که راه فراری پیدا کنیم . خبری بیاریس رسیده بود و آن موقع آقای رهنما ، زین العابدین خان رهنما سفیر بود در پاریس و عده کرده بود که یک طیاره بفرستد که مارا ببرد ولی موفق نشده بود و بالاخره ما گرفتیم چقدر اینجا معطل بشویم . شاید اگر میخواستیم از راه مسکو بیائیم میشد برای اینکه بین پراک و مسکو پرواز شروع شده بود و از آنجا هم بعد با ایران . ولی خوب ماما اینکار را نکردیم . می گفتند کسانی که کارمند دولت باشند ممکن است که امریکائیها کمکشان بکنند . برای خاطر این ما با امریکائیها تماس گرفته بودیم که یک وقتی توی یک طیاره ای بما جا بدنهند . که با یک جائی بطرف غرب بیائیم که از اینجا برویم . اسم نویسی کرده بودند ولی حالا که تا بما برسد . ایرانی ها رفتند و آمدند ، شنیدند که یک ترن بلژیکی از اینجا میرود چون می دانید که در اروپا خیلی کارگر جابجا کرده بودند . از این طرف بآنطرف ، فرانسوی ، بلژیکی و اینها مثل " آنجاها در نواحی چکسلواکی خیلی بودند . ( پایان نوار ۲۲ )

## شروع نوار ۲ ب

ترن بلژیکی می آمد پراک که یک عده از کارگرهای بلژیکی و فرانسوی ، و اصل کار بلژیکی ها را ببرد به بلژیک . ایرانیها رفتند و صحبت کردند با مقاماتی و اجازه گرفتیم ما که با این ترن بیائیم . در حدود شصت نفر بودیم که میخواستیم برویم . دو تا واگن بما داده بودند البته دیگر جای خواب و فلان واینها نبودوماتوانستیم که بیائیم و اثاثیه مان را هم بیاوریم و مایک راهی را که نمیدانم شاید می باشد در ظرف ۱۴ پانزده ساعت بیائیم یک هفته توی راه بودیم ، برای اینکه از تمام این آلمان خراب این ترن گذشت . خیلی جاها مجبور بودند مدتیها با یستند تا راه باز بشود چون اینقدر ریل ها خراب شده بود و راهها خراب شده بود که واقعاً خودش یک منظره اسفناکی بود وقتیکه ما از اینجا ها رد میشدیم .....

( چند جمله مربوط بسفر و ترن نوشته نشد ) .... بعذار ۸ روز که رسیدیم به بروکسل فکر کردیم خوب دیگر اینجا دنیا ای است و وضعی است و میرویم هتل واینها . دیدیم نه ، مارا بردن بیک " کمب " یک اردوگاهی که همان کارگرهای اسپانیائی و فرانسوی واینهارا نگه میداشتند . از قرار معلوم یک عده از همین کارگرهای از آلمان و آنطرفها آورده بودند الان مدتها بوده که اینجا منتظر بودند آنها را برگردانند به مملکتشان . علتی که مارا اینجا آورده برای این بود که ما ویزا نداشتیم ما که ویزا بلژیک را نگرفته بودیم که بیاهم .. مارا بردن تسوی این " کمب " و راستش را بخواهید این دورانی که ماتوی این ترن بودیم این ۸ روز نتوانسته بودیم خودمان را خوب تمیز کنیم نه میدانستیم واقعاً " توی این ترن کی ها هستند و قبل از این چه ها بودند ، من همه اش دلواپس بودم می ترسیدم توی تن ماها شیش رفته باشد . اتفاقاً " معلوم میشد که این نگرانی منهم بیجهت نبوده برای اینکه تارسیدیم دم اردو ، شروع کردند ماهارا " د دت " زدن بعضی ها اوقاتشان تلغی شد ، من گفتم خیلی خوشحالم تورا بخدا بیاید بزنند برای اینکه اگر الان ما چیزی همراهمان باشد دیگر با خودمان می برم تو د دت ( D. D.T ) بهمان زدند و فرستادنمان کمب . توی کمب اطاقهای خیلی بزرگی بود با آن تحتهایی که جای خواب و تخت که نمیشد با آن گفت ، دوطبقه است ، آهنی یک تکه تشک کاهی هم رویش هست ، همین . یک سالن مال زنهاست یکی مال مردها شبها باید اینجور بخوابیم ، آنوقت اینجور جاها در خیلی قرص و محکمی هم که نداردو شبها باد می آمد و سرمای عجیبی بود ما با لباس آنجا می گرفتیم و میخوابیدیم من یک دانه پتویم را گلوله میکردم میگذاشتیم زیر سرم و یکی را هم می کشیدم روی خودم . همان شب اول سرما خوردم و تب کردم و مرا بردن به کلینیک همین اردوگاه . خوب آنجا ترو تمیز بود و تختی بود و ملافه ای ، گرم بود من آنجا خوابیدم و آنها دیگر حالا در تقلای بودند و تماسی گرفتند ، یک وزیر مختاری نمیدانم چیزی هم آنجا پیدا شد از ایران که یک فکری برای ما بکنید و آنها تماس با بلژیکی ها گرفتند و آنها هم گفتند که خوب اینها بزودی میروند و دیگر ارزش اینکه ویزا واینها بگیرند ندارد ، ضمناً " اجازه دادند که یکروز با یک اتوبوس اینها بروند توی شهر بگردند . منکه توی کلینیک بودم . از جمله برای من خبر آوردن که دیشب توی کمب دعوا شده بین کارگرهای فرانسوی و اسپانیائی . از جمله کارگران فرانسوی " گرو " کردند برای اینکه اینها مدتی که اینجا زنها و مردها از هم جدا هستند ، اینها گفتند مامی خواهیم برویم پهلوی آنها . گفتند قدغن است واینها هم گوش نکردند ، صبح که آمدند دیدند توی آن سالن همه پراند و یک مقدار هم از اینجور داستانها آمدند تعریف کردند برایم . بالاخره روز سوم هم تب من برید و هم قرار شد دیگر برویم و ترنی بود می آمد پاریس و ما هم آمدیم پاریس . اینجا از سفرت توی دوشه تا

هتل جا گرفته بودند آمدیم اول توی یک هتلی رفتیم که تعریفی نداشت و بعد آمدیم رفتیم هتل دیگر پیدا کردیم و ما چهارماه توی "گراندهتل" بودیم نزدیک "مادسن" نزدیک "اپرا" ، بانتظار اینکه راهی پیدا کنیم که برویم با ایران . تازه ازاینجا ایران رفتن کار آسانی نبود آن موقع که طیاره های مسافربری نبود ، حالا می بایست از راه مدیترانه و اینها آدم ببیند که چه جوری میروند ، کشتی پیدا نمیشد در کشتی جا نبود ، بالاخره .. نوبت گرفتیم و نوبت دادند و بعد از چهار ماه در یک کشتی افسر بر انگلیسی ما توانستیم جابگیریم که برویم به اسکندریه . ( در اینجا شرح سفرشان از طریق مصر و عراق با ایران است و از راه همدان و کرمانشاه بتهران بر می گردند بعدا ز ۲ سال که درج نشد ) .....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : فکرش را بکنید بعد از هفت سال اصلا" همه چیز عوض شده بود .

سؤال : از چه لحاظی ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : ببینید یک هفت سالی بود که در ایران وضع خیلی عوض شده بود درنتیجه دوران جنگ ، اشغال ایران ، آمدن امریکائی ها و متفقین و خیلی مسائل و مشکلاتی که وجود داشت و تغییر فوق العاده قیمت ها اصلا" قابل مقایسه نبود ، برای ما ... اصلا" تا مدتی گیج بودیم . من هرچه پول داشتم خرج میکردم می دیدم تمام شد و باز کم است ، با آن نسبتی که ما از پیش عادت داشتیم . در اروپا که قیمتها بالا نرفته بود ، در آلمان ما اصلا" احساس نمیکردیم که چیز باشد . و آنوقت ما نه زندگی داریم نه خانه داریم نه هیچی از اول که عروسی کردیم رفتیم یعنی ، عقد کردیم و رفتیم .

سؤال : کجا رفتید خانه پدرشوهر ما در شوهرتان زندگی میکردید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : وقتی که وارد شدیم اول منزل خواهرم وارد شدیم ، البته آنها هم منتظر ما بودند بعد من گفتم که ما میرویم آنجا . برای اینکه هم فامیل اینها را باید ببینیم هم اینکه حالا ببینیم چقدر ماندکار میشویم ، این بود که من رفتم منزل پدرشوهر وما در شوهرم . فکر هم میکردم که این درست نیست که من خانه آنها نروم و بمانم خانه خواهرم . آنجا هم طبقه بالای خانه را مثل اینکه اختصاص داده بودند بما و چند وقتی آنجا بودیم . آن موقع گفتم که شوهر خواهرشوهرم دیپلمات بود همیشه ماموریت اینطرف آنطرف میرفت . آن موقع هم ،

الان یادم نیست که کجا بود ، در منزل آنها مبلها و اثاث حاضر بود بماگفتند  
بروید خانه، ما بمانید و بوضع زندگی تان برسید . ما رفتیم خانه آنها . یک  
مقدار ما رفتیم اینطرف و آنطرف گشتم و خیلی ها گفتند که این اواخر خانه های  
خوب ساخته شده ، و میشود خانه ساخته خرید . من یک چیزی فروختم یا دم نیست چه  
بود فروختم ، همان خانه قدیمی مان را که هنوز بنظرم نفوخته بودیم یا مثلاً  
یک چهارم مال من میشد ، آنرا فروختیم و تا آمدم بخودم بجنبم پول تمام شدوخانه  
پیدا نکردیم . دیدیم با آن آسانی هم که می گویند میشد خانه ساخته پیدا کرد ،  
پیدانکردیم . بالاخره تصمیم گرفتیم که خوب پس بسازیم و یک زمینی من داشتم باع  
صبا ، اول خواستم آنرا بسازیم و نشده نساختیم و بعد یک زمینی بود کنار نهر کرج  
آن موقع هم نهر کرج دور برش سنگلاخ بود بلوار هنوز نبود . مادر شوهرم داشت  
گفت من خوب اینرا میدهم بروید آنجا بسازید . من اول دیدم آنجاها سنگلاخ است  
گفتم نه با با آنجا نمیخواهیم بسازیم . بعد که پولهارا نفله کردیم و من هم  
یک خورده آنطرفها رفتیم دیدیم ، نه ، خانه های خوبی آنطرفها ساخته شده ، دوباره  
 بشوهرم گفتیم برو از خانم جانت آن زمین را بگیرد برای اینکه حالا بدرد میخورد .  
آنجا را ساختیم که بعد هم چند سال آنجا منزل کردیم . دیگر پیش از این چه می  
خواستم بگویم ؟ ... دیگر رسیدیم ایران وقت این رسیده بود که بچه هم پیسا  
بکنیم و من در همان سال بچه دار شدم . وجالب اینکه همان اوایلی که من رسیدم ...  
البته خوب ، این فکر اینکه کارهای بکنیم برای زنها و اینها که این فکر را  
همیشه داشتم ، حالا بعد میرسیم برایتان می گویم که اصلاً " از چه زمانی از چه  
تاریخی من این فکرها توی سرم بود . اولی که آمدم یک مقدار ببینیم که چکارها  
میکنند و بعضی از فعالیتها زنها را بمن نشان دادند و یک مقداری برایم تعریف  
کردند که چکارها در دوران جنگ شد و چقدر کارهای خیریه زنها کردند و تشکیلاتی  
که بود و یعنی نیمچه خیریه و نیمچه باید بگوییم کارهای اجتماعی مثل " دخترهارا  
می آورند و با اینها کار یاد میدادند بعداً " کارهایشان را میفروختند که برایشان  
عایدی باشد یک همچنین چیزها خیلی از این جور تشکیلات را رفتیم و دیدم .

سؤال : کی ها این کارهای میکردند ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : گروههای مختلف خانمها بودند . یکی از همه مهمتر ش  
که شورای زنان بود که من بیشتر شان را می شناختم ... خانم تربیت ، خانم صفیه  
فیروز و اینها ، اینها شورای زنان بودند . آن موقع اسمشان یک چیز دیگر بود شورای  
زنان نبود مثل اینکه حزب زنان بود . آنها همان بعده از ۱۳۲۰ تشکیل داده بودند .  
آن جمعیت را ... مثل " ۱۳۲۲ آنوقت ها تشکیل داده بودند . و خیلی همه تعریف

می کردند که در دوران جنگ زنها چقدر کمک کردند به بسیاری از مشکلات ، کمک بمردم و کسانی که گرفتاریهای داشتند را یعنی . و در آن موقع من هم خیلی آمادگی داشتم که شروع بکنم بیکاری . حزب دمکرات ایران تازه تشکیل شده بود .

سؤال : مال قوام السلطنه ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : مال قوام السلطنه ، من یک شب در یک میهمانی منزل خواهرم که شوهرش با قوام السلطنه همکاری میکرد و معاونش بود ،

سؤال : آقای مظفر فیروز ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، من آنجا قوام السلطنه را دیدم صحبت شد و من از آلمان آمدم و فلان تحصیل واین چیزها .. دو سه تا دیگر هم از همکارهای قوام السلطنه بودند من آتشب را یادم نیست ولی لابد بودند مثل موسوی زاده یا شاید امثال اینها . بعد معلوم شد که حزب دمکرات ایران میخواهد یک سازمان زنان درست بکند . من باشد بگویم که من اول پیش خودم فکر میکردم که این آقایان و این پیرمردها و اینها ، اینها چطور عقیده دارند به تشکیلات زنان و تساوی حقوق زن و اینها که اینجور میخواهند و این تشکیلات را و بمن هم همه جور امکانات را میدهند . بعد فهمیدم این برای مقابله با حزب توده است . برای اینکه اصلاً "برای حزب دمکرات ایران خیلی مرا منامه مدرنی نوشته بودند برای اینکه در مقابل حزب توده یک قدرتی داشته باشد . آنوقت توی مرا منامه حزب توده تساوی حقوق سیاسی نبود ، که اینها گذاشته بودند ، توی خود مرا منامه حزب بود ولی آنها یک تشکیلات زنان داشتند که وابسته بآنها بود اینها در داخل خود حزب میخواستند یک تشکیلات زنان داشته باشند . و از طرفی میخواستند یک آدم تازه نفس که هم تحصیل کرده باشد هم وابستگی بجایی نداشته باشد بیاورند . من دیدم که خیلی زود اینها مرا میخواهند بیاورند توی کارد یکروز .. این صحبتیش یک قدری شده بود و یک روز توی رادیو شنیدم که فلان روز خانمهایی که عضو حزب اند بیایند . بمن هم تلفن زدند پاشو بیا . ما رفتیم و آمدند یک عده ای شروع کردیم و بعضی ها را می شناختیم و بعضی ها را نمی شناختیم و من هم بعد از هفت سال ...

سؤال : کی ها بودند ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : کسانی که در اول کار بودند ....

سؤال : یعنی آنروز آمدند و شما دیدید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : اولین روز که آمدند خیلی هایشان را نمی شناختم از همه طبقه ای بودند . حالا روز اول بود یا روزهای بعد بود کسانی را که می شناختم یکی خانم عصمتالملوک دولت داد بود یکی ناهید فخرائی بود یکی فخر ایران ارغون بود که آن را قبلاً "نمی شناختم آنوقت شناختم ، بعد خانم فاطمه سیاح آمد دیگر خیلی از فرهنگی ها اینها خیلی آمدند یواش یواش . ما شروع کردیم و تشکیلاتی دادیم و آئین نامه های نوشته ایم یکی از کارهای راهم که شروع کردیم مبارزه با بیسواندی بود و فعالیت ما خیلی زود نصج گرفت از آنطرف هم در خود حزب مبرا برداشت اول توی چیز هیئت تحریریه روزنامه دمکرات ایران . در واقع آنجا اینها مرا بیشتر شناختند حالا از آنطرف من تحصیل ژورنالیستی هم کرده بودم . و در مجموع بعد مرا هم برداشت بشورای عالی حزب که با صلاح یک مرجع بالائی بود .

سؤال : شما تنها زن بودید

خانم مهرانگیز دولتشاهی : تنها زن بودم . که در واقع بعدها هم که خیلی های می نوشتنند توی تاریخچه کارهای زنان ، می نوشتنند که اولین بار بودکه زن در یک کار حزب سیاسی ، در یک کار سیاسی جدا " شرکت کرد . انصافاً " باید بگوییم با این که من فکر میکرم این پیرمردها و اینها عقیده ای به زن ندارند ، ولی من در برخورد و صحبت و محاوره و اینها می دیدم که مراجعت میگیرند . برای اینکه من خیلی هم جوان بودم در آن موقع دیگر بیست و هفت سالم بود . در این ضمن صحبت از این شد که بعضی از جمعیت های دیگر بحزب ملحق بشوند یانه از جمله ما با حزب زنان صحبت کردیم و اینها یکروز آمدند با معاون قوام السلطنه یعنی با مظفر فیروز صحبت کردند و معامله شان نشد چون اینها میخواستند که کاملاً " جزو حزب بشود و آنها میخواستند که استقلال خودشان را حفظ بکنند که حق هم داشتند لابد ، فقط همکاری با حزب بکنند و بعد برای اینکه بعضی از خانمهای که در آن تشکیلات هستند بتوانند توی حزب عضو بشوند قرار شد که آنها اسمشان را عوض بکنند و این تصمیمی بودکه بین خودخانمهای گرفته شد و آن شد شورای زنان . و بعضی هایشان مثل خانم سیاح که آنها عضو بود آمد عضو حزب هم شد . من خیلی دلم میخواست یک کاری بکنم که خانم سیاح بشود رئیس این سازمان . خوب خانم بزرگتری بود خانم محترمی بود ، استاد دانشگاه بود بعلاوه من داشتم بچه دار میشدم خودم میدانستم که بزودی دیگر نمیتوانم اینقدر اینجا فعالیت کنم ولی نشد و رای گرفتند و باز هم بمن رای دادند و بعضی از این حزبی ها گفتند که چرا اینکار را میکنی و شما باش و گفتم خوب این خانم یک سنی

دارد تجربه‌ای دارد استاد است ، بهرحال ، مان افتاده بود و خیلی هم فعالیت میکردم چه برای این تشکیلات چه برای روزنامه . و حسابی همکاری می‌کردم با همه شان . صد روز از تاسیس حزب گذشته بود چون عضو حزب خیلی زیاد شده بود بار هم این را توجه داشته باشید که مردم از لجه حزب توده بخاطر حمایت از فرقه دمکرات ، دنبال یک چیز دیگر میرفتند . مثلاً "من خیلی هارا می‌دیدم ، می‌دیدم اینها با هم دیگر هیچ تجانسی ندارند ولی این آدمها ، برای آن هدف بخصوص آمدند اینجا و بهمین دلیل هم وقتی فرقه دمکرات و اینها بهم خورد دیگر حزب از هم پاشید اشن صد روزه را میخواستند بگیرند . خوب یک عده ای از خانم‌ها مامن شرکت کردند ، یک عده زیادی رژه رفتند . من بدلیل همین که حامله بودم توی رژه نرفتم . فردا روزنامه حزب مردم خیلی چیزهای زننده‌ای نوشته راجع بما از جمله نوشته که نمیدانم آدمهای شهرنو را آوردن برای اینکه عده زیاد بکنند . فردا صبح من رفتم توی هیئت تحریریه روزنامه دیدم که مردها عصیانی اند و خدابیا مرزد ش ارسنجانی قدم میزنند و دارد یک چیزی دیگر میکنند که این را بنویسند برای همین روزنامه امروز که جواب بدهند بآنها که اینها نمیدانم شرم نمی‌کنند خواهرهای محترم مارا فاحشه می‌نمند و از این چیزها . حالا توی این هیئت تحریریه کی ها بودند ، ترسنجانی بود یکی بود

سؤال : حسین مکی ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، یکی از این رهنمایان بود کدام یکی بود

سؤال : حمید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه

سؤال : مجید هم که نه لابد ...

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله حمید بوده ، حمید رهنمای بود که خودش هم یک روزنامه ای مثل اینکه آنوقتها داشت . گویا عبدالرحمن فرامرزی هم بود یک دو سه نفر دیگر هم بودند بنظرم دکتر پیرنیا بود دکتر حسین پیرنیا . بهرحال یک چند نفر از آقایان بودند باز اینجا من یک نفر زن بودم . من خودم گفتم یا بعضی ها بمن گفتنند که عقیده شما چه هست گفتم که من عقیده ندارم که حرفهای که آنها زده اند ماتکرار بکنیم گفتنند پس چه بگوئیم گفتم من عقیده دارم که مَا

این جوری بگوئیم .. بگوئیم که عدهء زیادی از خانمها در صفوف ما از کارگر ساده تا استاد دانشگاه در رژه شرکت داشتند . این خودش جواب با آنهاست و حرفی هم که آنها زده اند تکرار نمی کنیم . گفتند به به و خیلی خوب است .. بعد من شروع کردم و مقالاتی هم توی آن روزنامه می نوشتن بهر حال همانطور که میدانید مجلس نبودو قرار بود مجلس پانزدهم تشکیل بشود و حزب دمکرات ایران اکثریت داشت در مجلس پانزدهم و مسئله نفت می باشد مطرح بشود و قرارداد با شوروی . روزیکه اعتبارناها مطرح بود من رفته بودم تماساً چی آن بالا ، رسیده بود به اعتبارناهه تقی زاده و گمان می کنم عباس اسکندری بود یا کی بود مخالفت کرده بود و کشانده بود به مسئله نفت و اینها . من آمدم یک مقاله نوشتم " بوی نفت در مجلس " برای همان روزنامه دمکرات . یک مقداری موفقیت بود و یک مقدار سروصدای بلند کرد و یعنی سرو صدایی که خوب منعکس شد و بعد هم مقالات دیگری هم آنجا می نوشتیم و یک مقداری داشتیم خودمان را آماده می کردیم برای اینکه مسائل زنان را مطرح بکنیم . ولی خوب واقعاً من خیلی زیاد فقط بمسائل زنان نمی چسبیدم بهمه چیز میخواستم بپردازم ، تمام مسائلی که مطرح بود . از جمله بین دولستان و اینها من خیلی حرفاها میزدم از لحاظ اصلاحاتی که لازم است یا مسائل زنان و اینها ، می گفتند این حرفاها را نزن ، می گفتم چرا نزنم ، می گفتند میگویند تودهای هستی ، می گفتم یعنی چه ، این حرفاها چیزهاست که برای پیشرفت اجتماع ، برای پیشرفت زن لازم است ، خوب اگر توده ایها هم این حرفا میزند پس آنها هم خوب میگویند . یکروز ، یا یک شبی قرار گذاشته بودند که گروه زنان چپ و زنان راست یک بخشی راه بیندازند . نمیدانم این توی تالار گراندهتل بود یا کجا بود ، که وقتی هم که ما رفتیم دیدیم که همین شورای زنانی ها و اینها طرف راست سالن نشسته بودند آن طرفیها ، تشکیلات زنای ها و مریم فیروز و اینها طرف چپ نشسته بودند . متسافانه آن خانمی که از پیش قرار بود آتشباز طرف دست راستی ها صحبت بکند نیامد . من نمیدانم کس دیگر یک صحبتی کرد و حالا به نتایجش خیلی وارد نیستم دیگر ، یک مسائلی بود بعضی هایش را مشابه هم می گفتند و بعضی هایش هم ضدو نقیص . اینجا من واقعاً هم یک تجربه خوبی برایم شد در اجتماع ایران ، من آنجا شناسانده شدم چون درست است که بیشتر هم تواندازه ای شناخته بودم ، از راه مدرسه خودش آدم یک مقدار زیادی شناخته میشد . همکلاسی ها و خانواده های آنها و اینها ، ولی هفت سال بود نبودم ، تا اندازه ای فراموش شده بودم ، واينجا چونکه توی حزب خیلی آدم بود و من هم روبروی باصطلاح داشتم ، این بود که عدهء زیادی من آشنا پیدا کردم ، یعنی عدهء زیادی مرا شناختند . در اواخر سال ۲۵ بهجه من بدنبالی من آمد و من فکر میکرم که از یکی دوماه جلوتر بتوانم کنار بنشینم ولی نمیشد برای اینکه جوری درگیر کار بودیم روزنامه و اینها و نشریات اضافی که من تا

همان اواخر همه اش مشغول بودم ضمناً" هم مجبور بودیم خانه مان را عوض بکنیم و من آن روزهای آخر اسباب کشی کردم و همان روزی که اسباب کشی کردم و رفتم خانه جدید ، همان شبش بچه ام دنیا آمد . فردا صبحش . خوب من دیگر خیلی در گیز بچه شدم و از آن طرف هم جریان بیست و یک آذر و متفرق شدن فرقه دمکرات و اینها بود ، حزب داشت از هم می پاشید . اول دو تا دسته شدند و یک چیزهای مختلفی پیش آمد و من دیدم که بهتر هم هست که یک خورده صبر بکنم ببینم چه میشود . چون "واقعاً" نه با آن دسته میخواستم به پیوندم نه باین دسته . تا اینکه بالاخره عملای حزب دمکرات دیگر از هم پاشید . اولاً" قوام السلطنه استعفاء داد و آن هدف اصلی که مبارزه با فرقه دمکرات و حزب توده بود دیگر منتفی شده بود دیگر حزب دمکرات نضجی نگرفت و من هم از آن بابت خودم را کنار کشیدم .

سؤال : ببخشید شما توی آن جلسه ای که رفتید که دست راستی ها یک طرف و دست چپی ها یک طرف بودند شما هم صحبتی کردید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ، نه ، مثل اینکه من صحبتی نکردم من تازه از آلمان آمده بودم و میخواستم هم ببینم که عجالتاً" سایرین دارد چکار میکنند ، بله .

سؤال : شما گفتید که تجربه خیلی جالبی برای من بود فقط از لحاظ اینکه شمارا دوباره شناساند با آن جامعه زنان ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : کجا ، حزب دمکرات ؟

سؤال : نه خیر ، گفتید که وقتی وارد آن جلسه شدم یک تجربه جالبی بود برای من ،

خانم مهرانگیز دولتشاهی : اصلاً" ببینیم این گروههای مختلف چه میگویند . نه ، از لحاظ شناساندن ، نه ، شناساندن حزب دمکرات برای من موثر بود ، ولی اینجا میدانید من تازه وارد شده بودم اصلاً" نمیدانستم چه خبر است . خیلی ها می گفتند نمیدانی توده ایها چکار میکنند چی میگویند . من اینجا تازه اولین بار دیدم که آن زنهای دست راستی چه میگویند آن زنهای دست چی چه میگویند . که واقعاً" یک مقدار همه مان یک چیزی میخواستیم دیگر ، از نظر زنان ایران ماکه نمی توانستیم که چند جور چیز بخواهیم و بعضی ها هم باین فکر بودند که ایجاد یک همکاریهای بکنند ولی میدانید که کمونیست ها در هیچ جا با غیرکمونیست ها همکاری نمی کنند .

من خودم بعدها در کارهای بین المللی ام از راه شورای بین المللی زنان، خیلی سعی کردم ایجاد یک همکاریهاشی بکنم با دستگاه های کمونیست ولی نمیشد و آنها نمی کنند.

سؤال : در آلمان که بودید تحصیل میکردید این مسئله زنان هیچوقت شما را جلب کرده بود یا می دیدید.

خانم مهرانگیز دولتشاهی : در آلمان من در دورانی بودم که وضع زنان خوب نبود برای اینکه هیتلر یک مقدار میخواست که عقیده خودش را تحمیل بکند و تمام سازمانهای زنان با مخالفت با او خودشان را منحل کرده بودند . البته آن موقع ما این را نمیدانستیم من این را بعدها فهمیدم . ولی آن موقع من می دیدم تشکیلات زنانی آنجا نیست غیر از این که دو تا تشکیلات خیریه فوق العاده قوی بود که خیلی عالی کار میکردند و اینها زنان بودند ووابسته به حزب بودند .

سؤال : حزب ناسیونال سوسیالیست ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، وابسته به حزب ، فقط یک حزب بود دیگر ، وابسته به حزب ناسیونال سوسیالیست بودند و اینها بخصوص در موقع جنگ اینقدر خدمت کرده بودند ، اینقدر فداکاری کرده بودند که بعد از جنگ متفقین ، تنها شاهد حزب را که از آن دفاع کردند و تبرئه اش کردند همین قسمت بود ، همین خیریه زنان بود . برای اینکه فوق العاده خدمت کرده بودند در دوران جنگ .

سؤال : شما از کی بفکر زنان ، نهضت زنان و این کارهای جمعیت های زنان افتادید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : من از بچگی که الان درست بادم نیست که چند سالم بود که این حرف را زدم شاید هفت سالم بود وقتی که از من می پرسیدند تو در آنیه میخواهی چکار بکنی ، من گفتم من میخواهم یک مدرسه بسازم که بیست طبقه داشته باشد و بیست کلاس برای دخترها . فکرش را بکنید آن زمان که ما مدرسه میرفیلیم و فقط شش کلاس داشت من آرزویم این بوده که یک امکاناتی باشد برای اینکه زنها بتوانند تا کلاس بیستم بروند . و در آن زمان در ایران که ساختمان بیشتر از دو طبقه پیدا نمیشد من دلم میخواست یک مدرسه برای دخترها بسازم که بیست طبقه داشته باشد . یعنی خیلی بلند پرواز بودم از این نظر ، با آرزوی این که بايد وضع زنها خیلی پیشرفته باشند . این از قدیم ترین افکارم هست . بعد خوب ، همانطور که

بشما گفتم از یکطرف خوب این تبعیض‌هایی که بود در اجتماع در بارهٔ پسروختن، آدم را متوجه میکرد که چرا باید اینجور باشد، از یکطرف حالا ها من فکر میکنم چرا مثل خیلی ها من این تبعیض‌هارا قبول نکرده بودم که خوب زنی گفتند مردی گفتند، این شاید یک مقداری دلیلش آن طرز تربیت پدرم بوده یک مقدار لابداشایی با ادبیات خارج بوده یا خواندن خیلی از مسائل آزادی در ایران، بالاخره ما شعرایی داشتیم که چقدر برای آزادی، برای مشروطیت نوشتنند، راجع بزنها هم نوشته‌ند البته خیلی از آنها را من آن موقع هنوز نمی‌شناختم اشعاری مثل مال دهخدا مثل اشرف گیلانی، عارف و اینها که در بدی وضع زنها شعر گفتند من آنوقت‌ها که توی دبیرستان بودیم من آنها را خیلی نشناخته بودم ولی بم Hispan اینکه ۱۳۲۵ برگشتم ایران، دیگر جدا "شروع کردم بفعالیت . چه با جمعیت‌های دیگر چه با حزب دمکرات ایران و از جمله یکی از کارهایی که ما آن موقع کردیم تشکیل یک جمعیتی بود برای کارهای اجتماعی بنام "انجمن معاونت زنان شهر تهران" که بعضی هایشان از شورای زنان بودند خانم تربیت‌مثلّا" آنجا بود یک چندتا خانمهای دیگر بودند من هم آنجا بودم که از جمله کسانی که اساساً همه آن جمعیت را نوشتنند من بودم . این در همکاری با شهرداری بود و یکی از مدیرکل‌های شهرداری هم با ما بود ما در شهرداری جمع میشدیم و برای موسسات شهرداری کار میکردیم برای بهترشدن وضع آنها . که من یادم است یکدفعه توی ماه رمضان یک شب توی رادیو حرف‌زدم نمیدانم شب‌احیا بود چه بود که "عبادت بجز خدمت خلق نیست" راجع باین صحبت کردم و مردم را دعوت کردم که کمک بکنند باین جمعیت که میخواهد باین سازمانها کمک بکند . اولاً "بعضی‌ها گفتند که او و این را که آخوندها بدشان می‌داد، این که گفتی "عبادت بجز خدمت خلق نیست" و از این جور حرفها ، من گفتم و لشکن باید حرفها را بموضع خودش زد . آن موقع شوهر من رئیس‌اداره برق بود . او هم بدلیل اینکه تازه نفس بود و بهیج حزبی وابسته نبود برده بودندش آنجا چون که آنجا یک لانه زنبوری بود ، توده‌ایها خیلی تحریک کرده بودند در اداره برق . ومن رفتم آنجا مثل اینکه میخواستم کارخانه را ببینم . یک کارگری آمد جلو و گفت خانم من دیشب صدای شمارا توی رادیو شنیدم ، حالا مثلّا" فکر میکنید در سال ۱۳۲۵ یک کارگر آنجا مگر حقوقش چقدر بود ، پنج تومان آورد بمن بدده گفت این سهم خودم میدهم برای جمعیت‌شما . من خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم . ازا و تشکر کردم گرفتم و آوردم و برقا گفتم که این پولی است که یک کارگر کارخانه برق داده است . یک مقدار این جور کارها .... با صلح کار سیاسی ام را توی حزب میکردم کارهای خیریه ، و یک خورده هم گرفتا ریهای زندگی بود بعد از چند سال آمده بودیم می‌باشد بزندگی سرو صورتی بدھیم یواش یواش خانه ساختم بعد با زهم با مشکلاتی رو برو بودیم . اولاً من تمام فکرم این بود که برگردم آلمان و دکترا می‌را بگذرانم یعنی اگر هم انصاری دوباره

ما موریت نمیگرفت من برای یک شش ماه هشت ما هی میرفتم و خوب بچه کوچک بود می با یست یک خورده جان بگیرد ، خانه ساختیم می با یستی در جریان ساختمان خانه باشیم .

سؤال : شوهر شما راحت قبول میکرد که شما کار اجتماعی بکنید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله .

سؤال : هیچ ....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : اتفاقاً حتی یک مقدار از کارها را هم می انداخت بدش من . مثلاً او یک مقدار کار داشت ، اداره داشت و فلان وایتها او هم حس میکرد که من بیشتر میتوانم پیش برم توی این جور کارها و راه کار را پیدا میکنم . مثلاً من یادم هست که ما همین خانه را که داشتیم میساختیم مثل هر کسی که دارد خانه میسازد پول ته میکشد دیگر ، پول کم میآمد و لازم میشد که به بانکها رجوع بکنیم . یادم نیست آن موقع چطور بود که بانک رهنی بما قرض نداد و من با بانکهای دیگر ، مثل بانک سپه تماس گرفتم و خیلی مقروض شدم و دم آخر یک چیزهای را میفرمودم برای اینکه بزمت خانه را تمام بکنیم و خوشبختانه دوباره یک ماموریت پیش آمد ( پایان نوار ۲ ب )

### شروع نوار ۳ آ

سؤال : خانم دولتشاهی ما آنجا رسیده بودیم که شما ایران بودید و خانه می ساختید و با مشکلات فراوان دست بگریبان بودید ، ممکن است حالا دنباله خاطراتتان را بفرمایید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : دنباله همانجایی که قطع کردیم . که در واقع زمان رسیده بود که ما دوباره می با یستی برویم آلمان . من اصلاً خیال داشتم اگر هم شوهرم ما موریت نگرفته بود بروم بالمان برای آنکه آن تزی را که نیمه کاره مانده بود زمان جنگ ، در واقع تمام بکنم . البته خوب حالا بچه پیدا کرده بودم وایتها وضع زندگی یک چیز دیگر شده بود و همان مسائلی که بود از قبیل تهیه خانه وایتها . ولی خوشبختانه دوباره شوهرم ما موریت گرفت . یادم نیست گفتم درباره ما ماموریت او که اصلاً برای تحویل کارخانه ذوب آهن بود . وحالا قراردادهای بسیاری که دولت ایران با آلمان ناسیونال سوسیالیست قبلاً بسته بود برای خرید کارخانجات مختلف اینها همینطور معوق مانده بود شاید بیش از دویست قرارداد بود . پس قرارش که

دوباره یک هیئتی برود آلمان که باینها رسیدگی بکنند و ببینند کدام یکی اصلاً قابل ادامه دادن است و کدام یکی نیست . در این موقع یکنفر آقای آلمانی بود که در استخدام دولت ایران بود از زمانی که بانک ملی را در ایران درست کرد ، این آقا با اوکار میکرد و بعدها آمده بود وزارت دارائی از او استفاده میکرد و اسمش هم آقای " کارل هوفر " بود . طرف اعتماد دولت ایران بود و این را هم مامور کرده بودند که با این هیئت همکاری بکنند . دونفر مهندس ایرانی بودوا این آقای " کارل هوفر " که دوباره برگشتند به آلمان ، نه ایرانی ، زیرا آن سفر اول بود که دو تا مهندس ایرانی بود این دفعه یکی بود فقط مهندس انصاری بود . و ما رفتیم به اشتوتکارت ، دلیلش هم این بود که حالا آلمان بعداز جنگ چند قسمت بود هر قسمتش تحت " اکوپاسیون " یعنی تحت اشغال نیروهای خارجی بود و این قسمت در قسمت امریکائیها بود که " اشتوتکارت " مرکزش بود ، یعنی جنوب و جنوب غربی آلمان . و نمایندگی ایران در آن موقع در آنجا بود و نمایندگی رئیس امریکائیها بود چون هنوز دولت آلمان را همه برسمیت نشناخته بودندش .

سوال : ببخشید این چند سال بعداز جنگ بود که شما برگشتید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : این چهار سال بعداز جنگ بود یعنی ما روزهای آخر سال ۱۹۴۹ بود که بآنجا رسیدیم و عیندها گذشت و از زانویه شروع شد بکارهایمان و در آن موقع رئیس هیئت نمایندگی آقای عبدالله انتظام بود . و جالب است که برایتان بگویم که چه کسانی آن موقع در آن نمایندگی بودند . مثلاً آقای امیرعباس هویدا کنسول بود ، خدا بیا مرزا همه شان ... آقای حسنعلی منصور دبیر اول بود حسین لقمان ادهم بازیکی از اعضای سفارت بود ، حالا یادم نیست دبیر اول بود یا دبیر دوم بود ، چه بود . و خوب چند نفر دیگرهم بودند و بعدها آمدند و اینها مثلاً نصیر عمار آمد به ما موریت ، خیلی جوان بود ، شاید از اولین ماموریتها یش بودو آقای انتظام خیلی با همه مهربان بود پدروار با همه رفتار میکرد خیلی همه با و علاقمند بودند . تمام این آقایان بی زن بودند من تنها زن ایرانی شدم آنجا در محیط سفارت . البته شوهر من چون ما مامور دولت بود خوب وابسته بسفارت بود . خوب جوان هم بودم و با اینها همه یک روایت دوستانه خوبی داشتیم و تا اندازه ای خانه ما یک مقداری مرکز تجمع همه این دوستان بود . آقای انتظام هم گاهی هم سر بسر من میگذاشت مرا خیلی اذیت میکرد ولی میدانم که از روی محبت بود خدا بیا مرزدش . آقای انتظام با خانواده ما خیلی دوست بود با دایی های من خیلی دوست بود ولی من در تهران ندیده بودمش . بهرحال ما آمدیم و می باستی که حالا در آلمان بعداز جنگ جا بجا بشویم . خوب می باستی آپا رتمانی برای خودمان

بگیریم یک جایی برای دفتر هیئت‌بگیریم و بعد از جنگ آلمان خراب شده بود، خانه پیدا نمیشد، خیلی کار مشکلی بود. ما اول رفتیم توی هتل دوتا اطاق گرفتیم یکی برای بچه با پرستار و شروع کردیم به تلا و در آن موقع یک اداره‌ای برای منازل بود توی شهردا ری که هرکسی منزل میخواست می‌باشد آنجا رجوع کند. ما رجوع کردیم ولی خوب‌آمد پیدا کردن منزل خیلی کم بود. پنج ماه ما بالاخره تسوی هتل ماندیم و طرز پیدا کردن منزل هم اینجوری شد که بچه من کوچک بود، دو سالش بود و خوب‌بچه ایرانی چشم و ابرو مشکی و فلان واپسها و خوب‌نسبت هم بچه زیبائی بود (قسمت پیدا کردن آپارتمان حذف شد) بچه به کودکستان رفت و من هم می‌باشد شروع کنم با آدامه تحصیلم. در خود اشتوتکارت دانشگاهی که بدرد من بخورد نبود دانشکده فنی بود، ولی دانشگاهی که همه رشته‌ها را داشته باشد نبود. من می‌باشم یا به "توبین گن" بروم که نسبت نزدیک بود باشتوتکارت یا به "هایدلبرگ". و با پروفسور سابق "مکاتبه کردم که در برلن هنوز تدریس میکرد حالا دانشگاه قدیم مافتاشه بود در برلن شرقی و در غرب یک دانشگاه درست کرده بودند بنام "اوینیورسیته آزاد" پروفسور من آنجا تدریس میکرد. با او مکاتبه کردم و گفت که یک سفر میبرود به "هامبورگ" من گفتم من می‌آیم "هامبورگ" شما را می‌بینیم "رفتم "هامبورگ" دیدمش. با هم صحبت کردیم گفست الان در "هایدلبرگ" آقای پروفسور "فون راکارت" رئیس انسستیتوی "پوبلی سیست" یعنی همین وسائل ارتباطات جمعی است که اصلاً خودش پروفسور "سوسیولوژی" است و قسمت روزنامه نگاری هم زیرنظر است. چون من آنجا در قسمت روزنامه نگاری "ژورنالیسم" شروع کرده بودم که دکترايم را بنویسم. اتفاقاً این برای من خیلی جالب شد چون همانطور که برایتان گفتم من از قدیم دلم میخواست که "سوسیولوژی" بخوانم. من برایتان گفتم که همان سفر اول که رفتم آلمان و فکر کردم که چه میخواهم بخوانم، بمن گفتند که این سوسیولوژی است معلوم شد که در زمان هیتلر "سوسیولوژی" در دانشگاهها درس نمیدادند، نمیدانم چرا. یا آن موقع در دانشگاه برلن درس نمیدادند. من همانوقت بتوصیه همان دکتر کاویانی چند تا موضوع انتخاب کردم و رفتم و تحصیل کردم و در این قسمت هم شروع کردم بنوشن دکترايم که در دوران جنگ نیمه کاره مانده بود، حالا پروفسور "دوفی فات" که همان پروفسور سابق بود یک نامه نوشته به پروفسور "فون اکارت" و من یک سفر رفتم به هایدلبرگ و دیدم که آماده است و خبر دارد که من می‌آیم و من را خوب پذیرفت و گفتم که من یک همچنین موضوعی را شروع کرده ام بنویسم و گفت من این موضوع را قبول میکنم برای اینکه این یک موضوعی است که برای ما "انترسان" است. اولاً "اینجا خیلی از محصل‌ها موضوع سوسیولوژی را میگیرندو در قسمت روزنامه نگاری کمتر نوشته میشود ثانیاً" راجع با ایران ما هیچکس را اینجانداییم

که نوشته باشد . من خوشحال شدم که زحمت‌های سابقم بهدر نرفته و همان کار را ادامه میدهم منتهی یک‌کمی ، تغییرش دادم که یک مقدار هم آب جامعه شناسی باان بخورد باان جلای جامعه شناسی یک مقدار دادم . آنوقت همانطور که گفتم منزل ما اشتوتکارت بود اینجا اسم نویسی کردم لازمه این که آدم در یک دانشگاهی بتواند دکتری گذراند اینست که اقلال" دو "سیمیستر " یعنی یک‌سال در آنجا رسماً " محصل باشد . من اسم نویسی کردم و گفتم که این دو سیمیستر هم خوب است ، می‌روم و می‌آیم و یک ترتیبی دادم در یک پانسیونی که خیلی خوب و راحت بود و مخصوص همین جور آدمها بود . مثلًا" استادهایی که بعنوان استاد می‌همان می‌آمدند آنجا منزل می‌کردند . من در آن پانسیون رفتیم اطاق گرفتم و هفته‌ای ۵ روز هایدلبرگ بودم . صبح دوشنبه می‌آمدم به هایدلبرگ غروب جمعه بر می‌گشتم به اشتوتکارت . شنبه و پکشنبه پیش‌خانواده ام بودم و دوباره می‌آمدم . مثلًا" دو تا چهارماه من اینکار را کردم . و بعداز آن هم چون خوشبختانه یک پرستار خوبی برای بچه ام گیرآورده بودیم می‌توانستیم اینکار را بکنم و خیالم راحت بود . شوهرم خیلی زیاد در سفر بود برای رسیدگی با این کارهای کارخانه ها و قراردادها و اینها ، مجبور بود زیاد با این جاهای مختلف برودو مثلًا" انبارهایی که هنوز از پیش یک مقدار از اموال ایران در آن انبار شده بود . رسیدگی کنده این که اصلاً" کدامش چیز قابل استفاده هست یا نیست . مقدار زیادی را بعنوان آهن پاره مجبور شدند بفروشند ، یا بررسی قراردادها با این شرکت‌های مختلف . ( چندجمله مربوط بسفر و کار آقای انصاری حذف شد ) در خلال این مدت خوب خیلی و قایعی اتفاق افتاد . از نظر تحصیل غیر از این خود پروفسور ( فون اکارت " ، من دیدم که آقای ... عجب‌asmesh بادم رفته الان نگاه می‌کنم روی کتابش که دارم . بله " آلفردوبر " ( Alfred Weber ) پدر سوسیولوژی در آلمان " ماسکس وبر " Max Weber ) است ماسکس وبر که اصلاً" خوب در اروپا هم شناخته شده است . برادر او " آلفرد وبر " هنوز زنده بود ولی بازنشته شده بود و من آنجا خواندم که او یک سمینار فقط در آن سیمیستر شاگرد قبول می‌کرد آنهم فقط شاگردانشی که بروند از خودش اجازه بگیرند . من فکر کردم این خوب فرنستی است ، این بازنشته شده و ممکن است دیگر نباشد و در سمینار " آلفردوبر " شرکت کردن خودش خیلی اهمیت دارد ، رفتیم پهلویش او و گفت مثل اینکه برو فلان و اینها و من رفتم اصرار کردم که خودش را به بینم . گفتم من وضع اینست و من سابق در برلن تحصیل کردم و حالا هم منزل و خانواده‌ام در اشتوتکارت است فقط دو سیمیستر می‌شوم . گفت خیلی خوب . یکی آن درس بود و چونکه می‌بایستی درس‌های مختلف بر میداشتم ، من هم یکی از موضوع‌های اصلی ام تاریخ بود خیلی به تاریخ علاقمند بودم . یک پروفسور تاریخ هم بود ، خوب‌همه چیز درس میداد ولی آن موقع من دیدم که او هم یک سمیناری ذارد راجع " کارل مارکس " و من

خیلی علاقمند بودم. این سمینار را بروم... آنرا هم رفتیم صحبت‌کنیم چون من قدری دیر رسیده بودم سسیستر شروع شده بود همه جلوتر اسم نویسی کرده بودند، پروفیسور گفت که اینجا مثل اینکه عده زیاد است و اینها من گفتم والله مشهم وضع اینست و من مدت زیادی اینجا نخواهم بود بعلاوه من در دوران تحصیلم در برلن چون که کمونیسم و آنچه مربوط به کمونیسم بود قدغن بود و درسنیدادند من در واقع تشنۀ این هستم که در یک همچنین سمیناری که راجع به "مارکس" است شرکت نکنم. او هم قبول کرد و خوب من سنم از بیشتر شاگرد های بیشتر بود دیگر. چون برای من ده سال فاصله شده بود. من در آلمان در ۱۹۴۰ شروع کرده بودم بدر سال ۴۳ ترک تحصیل کرده بودم. حالا آمدم سال ۵۰ شروع کردم دوباره به تحصیل و ۵۳ دکترا یم را گذراندم (در اینجا مصاحبه شونده راجع به چگونگی تحصیلاتشان صحبت میکند و اینکه ترا ایشان که از طرف یک شرق‌شناس هم می‌باشد مورد تائید قرار بگیرد که فراهم گرفت) یواش یواش من بعداز آن دو سسیستر، البته کارم تمام نشد چون با آن وضعی که من داشتم و خانه وزندگی و پذیرایی و هی ایرانی می‌آمد و میرفت و از کارمندان سازمان برنامه می‌آمدند و شوهر من از اینها پذیرایی میخواست بکند و اینها با آن سرعتی که من میخواستم نمیشد، مریض شدم آن وسط و این بود که بعداز آن دو سسیستر اصلی من میرفتم و می‌آمدم. (مصاحبه شونده در باره چگونگی رفت و آمد و ادامه تحصیل صحبت میکند که حذف شد) بالاخره انصاری را خواستند از طرف سازمان برنامه و ما موریتش تمام شد بعد از سه سال و نیم. من دیدم که الان نمیشود من بروم حیف است دیگر، دم آخر، کارم را ول کنم. قرار شد که من بمانم و بچه را هم نگهدارم که آن موقع ۵ سال و نیم بود، حدود ۶ سالش بود. بالاخره ما اول جلوتر رفتیم هایدلبرگ. وتحقیق کردیم یک جائی نزدیک هایدلبرگ بااسم "نگارکه مون" یک پانسیون خوبی بما معرفی کردند بگیریم که بچه را بگذاریم آنجا، خانه زندگی راهم بهم ریختیم و اثاثیه را هم قسمت‌عمده اش را دادیم بستند و فرستادند ایران مطابق قانون چون سه چهار سال آنجا بودیم می‌توانستیم اثاثیه را ببریم. (چندجمله راجع به اثاثیه و واگذاری آپارتمان اشتوتکارت بدیگری وجا بجا شدن خود ایشان هم به پانسیونی در "نگارگه مون" حذف شد) این پانسیون با پانسیون پسرم مجاور هم بود من از توی اطاقم که نشسته بودم اورا توی با غچه که بازی میکرد می‌دیدم این خیلی خوب بود که بچه زیاد از من دور نبود. پیش از ظهرها می‌آمد پیش من یک خورده بازی میکرد و دور و برم بود و میرفت و من دیگر بکارم میرسیدم مخصوصاً "شها، من خیلی عادت‌دارم که شب کارمیکنم". بالاخره با فشار زیادی که بخودم آوردم آخر سسیستر تابستانی نمیدانم ماه ژوئن بود، ژوئیه بود، کی بود کارکتبی را دادم و پروفیسور خودمان یک تکه هائیش را دیده بود و بقیه اش راهم خواند و زود نظر داد و برای پروفیسور "هنیز" هم فرستادند او هم چون این را

می شناخت زودخواند و پس داد و جواب زود رسید . حالا من می باستی برای شفاهی خودم را حاضر بکنم سمستر ماه نوامبر بازمیشد و من میخواستم زودتر برگردم انصاری که مدتها بود دیگر رفته بود نمیدانم ماه آوریل بود آنوقت‌ها بود که رفت ایران . آنوقت این سال درست سال ۱۳۳۲ بود مسائل گرفتاری نفت و ملی شدن نفت و فروش نرفتن نفت و نبودن ارز و گران شدن ارز و اینها . آنوقت‌ها یادم نیست دلار ۵ تومان بود چقدر بود قیمت عادیش . هی بالا میرفت و بالا میرفت و انصاری بمن می گفت زود باش و می نوشت که مراقب باش وزودتر سعی کن ببا و دلار اینقدر گران است وما از اینجا نمی توانیم پول بفرستیم و اینها ، من آنجا تا حدودی وضع خودم را تامین کرده بودم با آن چیزهایی که فروخته بودم که برای آن شش ماهی که می مانم با چه پول ارز بود و بلیت‌هایمان هم حاضر بود از پیش خریده شده بود برای برگشتن . ( چند جمله مربوط بوضع کار و زندگی حذف شد ایشان زودتر از موعد یعنی در ماه اکتبر امتحان شفاهی را دادند و قبول شدند تمام امتحانهای در یک روز دادند و از فرزندانشان تعریف میکنند که با رنگ و نقاشی اوضاع و احوال خودش را بیان میکند که چطور بین دو خانه منظور دو پانسیون در رفت و آمد است ) و برای پدرسنجای نامه نقاشی میکرد و میفرستاد . و بالاخره از راه پاریس با ایران برگشتند .

سؤال : به بخشید شما قبل از اینکه بررسید با ایران شما فرمودید که آقای انتظام یک کمی شمارا اذیت میکرد چه جور اذیت‌تان میکرد ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : یکی در مسائل مربوط بزنان ، وقتی که من همیشه مدافع بودم و میگفتم زن این جور است و آن جور است و اینها ، اینها خیلی سریسر من می گذاشتند و چیز می کردند . یکی مثلا "فرض کن که می گفتند که فلان چیزهارا بپزید . بپز ، ماها دوست داریم میخواهیم بیاهمیم . یک دفعه بمن گفتند که شامی بپز ، من بلد نبودم ، گفتم میدانید شامی خوب کار هر کسی نیست آنهاشی هم که بلدند خوب نمی پزند ، صبر کنید من بنویسم از مادرم دستورش را بپرسم آنوقت بپز گفتند حالا یک چیزی درست کن ، حدس که میزنی . گفتم حدس میزنم گفتند حالا یک چیزی درست کن ما حرفي نداریم . یکروز آن موقع بود که ما هنوز توی هتل بودیم به یک خانمی بود که سفارت و کارهایش را اداره میکرد در واقع مدیرخانه بود . آن خانم گفتند که یک غذائی فلانکس میخواهد درست بکند و دستورش را میدهد که چی هست بگیرید و بگذارید و می آیند و میگیرند . من صبح که رفتم گوشت و چه و فلان و اینها را آن خانم دستور داده بود گرفته بودند و به آشپز گفت که اینها را در اختیار خانم بگذار و توهمند اینجا پهلویشان بمان و رفت از خانه بیرون . ای دادو بیداد من حالا خاطر جمع نیستم که چه درست میکنم . هیچی مایک شامی درست کردیم و ضمنا "هم

گفتم که نکند که این خوب نشود یک کوکو و چیزی هم گفتم و آن یارو درست کرده دیگر من با و گفتم و او هم درست کرد و خوب این خوردنی بود ولی شامی نبود ، یک چیزی شده بود مثل مثلاً "بعضی از کتلت های که فرنگ درست میکنند . هیچی اینها ول کن نبودند .. اینقدر دیگر ازا این شامی من انتقاد کردند تا مدت ها تاما همها ... خوب من هم آنها قر میزدم میگفتم شماها بدقولی کردید برای اینکه گفتید که هرچه باشد قبول دارید حالا که خوب نشد منکه از پیش گفتم که من شامی سله نیستم . "مثلاً" فرض کنید که خانه مان که می آمدند نمیدانم غذاهای مختلف درست میکردیم مثل " یکدفعه آلبالو پلو درست می کردیم خدا بیا مرزدش همان آقای انتظام می گفت که ته دیگش یک خورده سوخته بود . می گفتم که نیاید نخورد ، مگر مجبورید . اول می گوئیه غذای ایرانی درست کن من درست می کنم آنوقت می آئید می گوئید بد بود . من در آلمان دوتا دختر آلمانی را آشپز ایرانی کردم . یکی در زمان جنگ که همان خانم " فون کومرشت " بمن دادش که گفتم ، آن بار شکه بودیم در منزلش یکسال ، و خیلی با هم دوست شدیم و خیلی بدرد من خورد و خیلی چیزها من از او یاد گرفتم ، یکی با آن دختر من غذای ایرانی یاد دادم یکی این را . ایندفعه خوب من خودم هم بیشتر بلد بودم ، ولی اگر آدم خودش هم نتواند درست کند دستورش را می توانند بددهد . مخصوصاً " هم که من غالباً " کتاب آشپزی داشتم . ( در باره طرز تعلیم بدختر آلمانی مارگا صحبت می کنند و همچنین دوباره راجع بوضع زمان جنگ در آلمان و آتش سوزیها وغیره که نوشته نشد ) .

سؤال : ببخشید شما که این مدت آلمان بودید چون تئوری برتری نزاد خوب خیلی قوی بود اینطور که میگویند شما هیچ چیزی حس نکردید نسبت بخودتان که خارجی بودید و آلمانی نبودید ، از طرف مردم ..

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه خیر ، نه خیر ، اولاً" خیلی از مردم که اصلاً" مقید باین حرفا نبودند و آن جور هم متعصب نبودند و خیلی از دوستان ما واقعاً" خیلی هم ارزش قائل بودند برای سایر مردم . ولی بطور کلی در آلمان بما ایرانیها اهمیت میدادند چون ما هم آریائی بودیم . مارا بعنوان نزاد آریائی برایمان ارزش و احترام قائل بودند .

سؤال : آخر خیلی هایمان هم شبیه یهودی ها هستیم آنجا ....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ، نه هیچ ما این مسئله را نداشتیم . ولی این که میگوئید واقعاً" از رفتاری که با یهودیها میشد آدم خیلی ناراحت میشد . من یک

خیاطی داشتم که این شوهر قبلش که مرده بود و اینها یهودی بوده و درنتیجه یک پسری داشت که نیمه یهودی بود . من البتہ بعدها فهمیدم که از این خیاط های کوچولو بود می آمد و توی خانه کار میکرد و این همیشه یک ناراحتی های داشت برای خاطر بچه اش که مثلًا "توی خیابان غالبا" بچه ها با و می گفتند نیمه جهود از این جور چیزها ، بعد این خانم یهودی هاش را می شناخت که اینها میخواستند از آلمان بروند و طبعاً چیزهایی که داشتند یک مقدار را میخواستند بفروشند ، ولی حق نداشتند بفروشند می باست همه چیز را بگذارند بروند ، آن زمانیکه اجازه می دادند که یکده ای بروند . البتہ بمن می گفت که اینها کی اند ، من حدس میزدم . مثلًا می گفت یکی از آشناهای ما یکدane گنجه میخواهد بفروشد یا یکدانه تابلو میخواهد بفروشد شما اگر میخواهید بیائید ببینید . من می گفتم خوب میرفتم و می دیدم و اگر میخواستم می گرفتم . مثلًا یکدفعه یک گنجه ای برای "لنژ" ( Lenz ) و این چیزها لازم بود خوب خریدم . بعد یکدفعه شوهرم بمن گفت مواطن باش یکدفعه این چیزهایی که میخری مال یهودیها نباشد اگر معلوم بشود خیلی مجازات دارد برای اینکه خوب مقررات خیلی سخت است در این باره گفتم با باجون اگر به یک بیچاره ای ما کمکی کردیم عیبی ندارد . و این این بود آدم مثلًا می دید که آنها می باستی آن ستاره زرد را بسینه شان بزنند یا توی مغازه ها دیرتر از سایرین بیایند ، یا کوپن غذا یشان که خیلی کمتر بود واقعاً ناراحت کننده بود . البتہ تمام آن فجایعی که بار آمده در آن موقع در آلمان هیچکس نمیدانست ، دوستان ما نمیدانستند . می دانستند که با یهودیها رفتار خوبی نمیشود و یکده ای را می برند به یک اردوگاههای ولی نمیدانستند در اردوگاهها چه میگذرد . البتہ بعداز جنگ که من سفرهای دیگری به آلمان رفتم شنیدم که آلمانیها چه کمکها کردند به بعضی از یهودیها با چه ریسک هایی ، چه ریسک های خطرناکی برای خودشان . بآنها غذا میدادند ، قایم می کردند توی خانه شان ، کارها می کردند .

سئوآل : می فرمودید که درستان تمام شد و با بچه بپاریس آمدید که بروید با ایران.

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بآنجا رسیدیم ؟

سُؤال : بَلْه

خانم مهرانگیز دولتشاهی : ( دوباره راجع به زمان جنگ صحبت میکنند که نوشته نشد )  
پایان نوار ۳ ( شروع نوار ۳ ب )

(در باره خاطرات زمان جنگ و آپارتمناشان در برلن صحبت میکنند که چطور بیان

ایرانیان دست بدست می گشت و بعداز بازگشتشان همراه بچه صحبت میکنند که چقدر این بار راحت‌تر ازدفعه های قبل بود ... تا شماره (۷۵) از دورنوازنوشته نشد).

خانم مهرانگیز دولتشاهی : این که گفتیم که سفر اول که بر می گشتم در واقع یک ماجراشی شد من قرار شد که بر گردم با همان دکتر کاویانی که همیشه طرف مشورت ما بود وهرکمکی که لازم بود بما میکردواینها صحبت کرده بودم که یک همسفر ایرانی برای من پیدا کند چون اشخاص میرفتند کنسولگری وخبر میشدند . بمن یکبار گفت که یک خانمی بنام ذوالقدر دارد میرود ایران وهمان روزها میخواهد برود ومن شمارا با او همسفر می کنم و با هم سپرده بود و از این طرف بمن هم گفت و من قرار بود که در ساعت معین بروم با یستگاه ترن و سوار ترن بشوم . خود کاویانی هم آمده بودرسیدگی بکند که من بسلامت سوار شدم ذوالقدر راماندیدیم . گفتم با باخانم ذوالقدر نیست ، گفت خوب ممکن است با ینجا نرسیده وا یستگاه بعدی سوار بشود . گفتم اگر نیامد چه ، گفت خوب نترس برو چیزی نمیشود . توی راه روسیه که مامور " این توریست " تمام راه با شما هست و اورسیدگی میکند . از ینجا تا ورشو هم خوب چیزی نیست بروم . مرا جرات داد که من بروم . بعد توی ترن وقتیکه این ترن میرفت بطرف ورشو ، در خود لهستان خیلی ها سوار میشدند . در یکجا چندتا افسر سوار شدند با اینها صحبت پیش آمد وا ینها ... من گفتم که دارم از روسیه میروم با یاران گفتند شما با ین جوانی دارید از راه شوروی میروید ، گفتم خوب چرا نه ، می گفتند ما به جرایت خیلی تحسین میکنیم . واقعاً " من حالا از شدت جوانی بود هرچه بودکه چیزی نمی دیدم طوری نمیشود خوب همین راهی است که آمدیم . مامور " این توریست " هم که تمام راه مراقب آدم است هر کاری که هست برای آدم می کند . بالاخره من رسیدم به ورشو . دیدم یک آقای ریزی آمده اسم مارا می گوید و پیداست که مامور " این توریست " بوده مرا بردندهتل و بعد هم سوار ترنی شدیم که بروم روسیه به " شفه دوفا " که رسیدیم که سرحد روسیه است آنجا شروع کردند خیلی اسبابها را گشتن . من دم رفتن دوشه تا مجله وا ینها خریده بودم یا بمن داده بودند اینها را همینطور دم دست گذاشته بودم . آن موقع هم خوب هرچه مجله آدم می خرید رویش یا عکس هیتلر بود یا رژه جوانها بود و از این جور چیزها . اینها ، اینها را که دیدند بخیالشان من یک آدمی هستم طرفدار آلمانها . منه آلمانی حرف میزدم لابد همچنین آلمانی فوق العاده ای هم حرف نمیزدم ، تازه آلمانی یادگرفته بسودم . منتهی اول اینها بخیالشان من آلمانی ام یا خیلی طرفدار آلمان و شروع کردند خیلی به چیزهای من پیچیدن . گفتند باید بیاشی اسبابها همه را بیا وری پائین و آنجا هی نگاه کردند و آلبومهara ورق میز دند و توی آلبوم هم از تمam این موزه هایی که رفته بودم کارت خریده بودم آلبوم درست کرده بودم از اینها بعضی ها

را می گفتم بابا اینها مال موزه هاست چرا بر میدارید . گوش نمیدادند باین آقا همه هم می گفتم مثل اینکه درست ترجمه نمیکرد او خودش هم می ترسید . بعد یکی دو تا از چمدانهای من که نرسید دیگر بمن . گفتند بدو که ترن میرود خوب اگر ترن هم میرفت دو سه روز هم لابد آدم می باشد " چروتوفکا " بماند . هیچی من پریدم توی ترن و بعضی از چمدان ها ماند گفتم خوب چمدانها یم چه میشود این گفت که برا یتان می فرستند با ترن بعدی می‌آید مارفتیم و من همینطور نشسته بودم بخ کسرده بودم گفت شما اوقات تان تلخ شد گفتم خوب آره این کارها چه بود که کردند . گفت اینها بخیالشان شما آلمانی هستید گفتم مگر پاسپورت مرا ندیدند من ایرانیم فقط یکسال آلمان بودم چرا اینطوری کردند و فلان واينها بعد نزدیکهای باکو که رسیدم گفت میدانید چه هست به باکو که رسیدم آلمانی حرف نزن انگلیسی بلدى ) گفتم آره بسلم ، گفت خیلی خوب ، اصلاً آنجا انگلیسی حرف بزن اگر هم با شما آلمانی حرف بزنند بگو من نمیدانم .

سؤال : این مامور از لهستان همینطور با شما آمده بود .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : براى اینکه آنوقت کسانی که از راه روسیه بسوی این " این توریست " سفر میکردند که موسسه توریستی شانست ، یک مامور ، حالا شما یک تفر بودید یا ده نفر بودید ، یک مامور این توریست بود که به مسافرهای " این توریست رسیدگی بکند .

سؤال : عوض نمیشد همان از اول .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : همان یکی بود دیگر سه روز که بیشتر نبود از ورشو بود تا باکو ، سه روز . نزدیک باکو که رسیدم این بمن گفت که .. آنوقت حالا این دفعه با مزه بود ، آن دفعه که رفتیم چون چند نفر بودیم کوچه های جدا داشتیم و خانمها با هم بودیم آقاها باهم چون خودمان همه بودیم ، ایندفعه نه ، اولاً من دیدم عجب این آقا میخواهد توی همین کوچه بخوابد بعد دیدم برای سایرین هم فرق نمیکند ، کی بباید وکی بروم ، زن می‌آید مرد می‌آید و اینها . من هم شب لخت نمیشدم . همینطور با لباس میرفتیم زیر پتو ، رفته بودم بنظرم طبقه بالائی . یاد نیست آنوقت اینهم خیلی هم ملاحظه میکرد میگفت هرجور که شما بگوئید هر کار که شما بگوئید من میکنم و رویه مرفتیه مثل اینکه آدم خوش جنسی بود . از توی آنها ممکن بود یک آدم بدجنی باشد و بخواهد شاخ و برگ درست بکند . چون من هم هی قدر میزدم که اینکارها چه هست میکنید و اینها . من آلمانی ام چه هست ، مگر

نمی بینید من ایرانیم من لهجه و حرف زدنم را نمی بینید من حرف زدنم که آلمانی درستی نیست واينها . لهجه ام خوب بود ولی حتما "آلمانی درستی حرف نمی زدم . بهر حال نزدیک باکو گفت میدانی چه هست آنجا اصلا" آلمانی حرف نزن اگر یک کسی هم با تو آلمانی حرف زد بگو بلد نیستم . یک جائی هم توی راه تخم مرغ خریده بود می گفت اينجا تخم مرغ ازانتر است يكداشه دستمال بسته تخم مرغ خریده بود که با خودش ببرد خانه شان . گفت من از اينجا ديگر ميروم ديگر با شماکاری ندارم توی هتل " اين توريست " برويد شما و بپرسيد که چمدانتان واينها رسيده يانه و انگلیسي هم حرف بزنيد . مارسيديم باکو و رفتيم هتل وحالا هم معلوم نیست که چمدانها کسی برسد ومن تاکي باید صبر بکنم و در اين ضمن هم سراغ گرفتم که خوب مثلا" فردا يا کي ، کشتی ميرود و گفتم تلفن بزنيد و گفتند فردا کشتی نميرود ، گفتم چطور نميرود ، گفتند مه نميدانيم نميرود ميگويند دريا خراب است شما چائي تان را خوردید ؟

سؤال : بله

خانم مهرا نگيز دولتشاهی : آنوقت من يك فکري كردم و گفتم توی اين اوضاع واينها نکند با آن شکی که اينها پيدا كردند بخواهند مرا اينجا نگه دارند بيشتر تحقيق بکنند چمدانهايم را بگردند ببینند آثار جاسوسی چيزی در آن پيدا ميشود . گفتم که کنسولگري ايران را بگيريد چون ميدانستم که در باکو باید کنسولگري باشد . اينها کنسولگري را گرفتند ومثل اينکه يك آقاي پيرنظر بود که کنسول بود که من صحبت كردم و هميگر را هم خوب نمي شناختيم گفتم من دولتشاهی ، گفت اينوای خانم دولتشاهي مگر شما برگشتيد . يك عباس ميرزاي دولتشاهي داشتيم او خودش توی وزارت خارجه بود آن موقع ما موريتش مسکو بوده گمان ميکرد خانم او آمده بوده برود مسکو تعجب ميکردد که چطور شده برگشته است گفتم نه من آن خانم دولتشاهي نیستم و من از آلمان آدم . گفت شما قوم و خويش داريid اينجا ميدانيد يك آقاي دهخدا داشتيم برادر على اکبرخان دهخدا که خانمش دولتشاهي بود از دخترهاي عمادالدوله . اين معلوم شد که آنجا بودواين آقاي دهخدا نماينده وزارت دارائي بود هرچه بود که آنجا توی کنسولگري ، آنجا اتباع ايراني خيلي زياد بودند در باکو . گفتند به اينها تا خبردادند گفتند الان ما ميآئيم آنجا . آمدن آنجا و خودش و يكى دوتا از پسرها يش آمدند . آقاي دهخدا گفتند بيا برويم خانه ما ، گفتم نه با باحالا من اينجا توی هتل هستم . گفتند نه تو حالا اگر قرار باشد سه چهار روز اينجا بمانی نميداني چه صورتحسابي برا ييت درست مي کنند اصلا" اينجا باشي تنها چكاركni و بيا برويم خانه ما . تحقيق كردند که واقعا " ... گفتند بله واقعا " فردا

کشتی نمی‌رود .. بهر حال در این ضمن هم این چمدانهاشی که توی راه بود رسید و مارا هم برداشت خانه خودشان و خوب ما دیگر یک سه چهار روزی باکو بودیم و اینطرف و آنطرف رفتیم و منهم چیز فوق العاده ای همراه نبود یک پالتویی برلن خریده بود م که خودش پارچه بود آستینش یک چیزی بود شبیه پوست بره ، نه واقعا "پوست . حالا لابد مدل اروپا بود یک خورده مثلای شیک بود .. آنوقت ما که توی خیابان میرفتیم آنها می گفتند یعنی آنها که روسی بلد بودند می گفتند که مردم بهم می‌گویند که او و این چه شیک است لابد آرتیست است ، آخر میدانید از ۱۹۳۷ - ۳۸ تا حالا خیلی شوروی فرق کرده من بعدها سفر رفتم ولی آن موقع واقعا "خیلی چیز بود ، هنوز مردم فقیر بودند و خیلی می ترسیدند حرف نمی‌زدند ، بهم دیگر نگاه نمی‌کردند ، لباس‌ها خیلی بد بود .. بهر حال تحقیق کردیم و بعد معلوم شد که اتفاقا "آن دو سه روزی که اینها می گفتند هوا بد است و کشتی نمی‌رود ، دریا آرام و آرام بود وقتی مانگاه می‌کردیم این روزی که اینها می خواستند راه بیفتند دریا تکان داشت . با ترن بعدی چند نفر ایرانی رسیدند . دو سه نفر ایرانی بودند یکی دکتر عبدالحسین اعتبار بود و یک خانم آلمانی ، لابد یهودی آلمانی که پسرش در ایران دکتر بود این هم می آمد برود پیش پرسش . لابد از آن یهودیهاشی بود که بموضع فرار کرده بود و در ایران دکتر بود . مثل اینکه اسمش "زالفرد" بود چون من در ایران هم بعد شنیدم که خیلی دکتر خوبی بود دکتر "زالفرد" . یکدفعه هم خاله ام ...

### سؤال : زالفرد ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی "زال فلد" دکتر بچه بود مثل اینکه خاله ام هم بچه اش را پهلویش برد . بهر حال ما با اینها آمدیم و دیگر از باکو با اینطرف ما با اینها بودیم توی کشتی . یک کشتی قراضه ای بود از هزار جایش آب می چکید ، چو ن با رندگی بود از هزار جایش آب می چکید لگن گذاشته بودند آن جاهایی که آب می چکید . منهم توی کایسین خودم خیلی حالم بد شده بود می آمدم بیرون که یک خورده فضا بزرگتر باشد هوا یش بیشتر باشد توی نا هار خوری وجایی . مسافر هم خیلی کم بود مثل اینکه همین ما چهار نفر بودیم . یک خورده هم همین چهار پنج نفر بیمه دیگر کمک میدادند یکی مثلای یک چیزی داشت من چون سرم درد گرفته بود یک چیزی داشت مال "میگرن" بود بهمن داد مالیدم به پیشانی ام و از این کارها . ما رسیدیم به بندر پهلوی . آنوقت من خبر داده بودم ، تلگراف زده بودیم بتهران که من سه روز عقب تر می آیم ، کشتی خوب نبود و من دیرتر می آیم . حالا آنجا مامانم اینها نگران شده بودند که وای چه شده دریا ناراحت بوده . مهری چه شده . واینها . آنهم خسودش داستانی بود و بهر حال درنتیجه . این تغییر روز اینها نیامده بودند پهلوی . ما

زسیدیم پهلوی دیدیم کسی نیست و گفتیم خوب اشکالی ندارد ، ما با اینها میرویم و اتومبیل کرایه کردیم چندنفری و رفتیم تهران . من که رسیدم تهران خوب دیگر همه همیگر را دیدیم و خوش و خوشحال . حالا اول سفرم بود که من رفته بودم و آمده بودم و مادر بزرگ آمد که مرا به بیند و من از او تشکر کردم که کمک کرد که پدر بزرگ بگذارد من بیشتر بمانم واينها اين مال آن سفر است . وقتیکه مادر بزرگم شنید که من از برلن تنها آمدم تا باکو گفت به پدرت نگوئی ، به پدر بزرگ نگوئی . من تعجب کردم که چرا نگویم ، برعکس من حالا شجاعتی کردم تنها آمدم . گفت اگر بفهمد تو از برلن تنها آمدی خودش را میکشد ، نگو . گفتیم خیلی خوب نمیگوئیم . هیچی اینهم داستان آن سفر بود یعنی سفر اول ، که برگشتیم از راه روسیه اینطوری بود . با این دلیل بود که من می گفتم یعنی چه این چه رفتاری بود با من کردند و دفعه دوم می گفتم من از این راه نمیروم . ولی دیگر نشد دفعه دوم هم ، سفر دوم میشد ، ولی راه سوم که با شوهرم از آن راه آمدیم و دفعه های بعد که برایتان گفتیم چطور شد . بله صحبت این را میکردیم که ما بعد از سفر سوم آلمان برگشتیم بعد از چهارسال ، این بار چهارسال طول کشید سفر اول بیکسال طول کشید سفر دوم هفت سال با شوهرم بودم ، این سفر سوم چهارسال و می باشی یک خورده زندگانی را جمع و جور بکنم واينها و بچه می باشی مدرسه بروند چون فارسی نمیدانست ، مشکل بود . همه فارسی حرف میزدند ، این عصبانی میشد بهرزحمتی بود گشتیم یکنفر پیدا کنیم که آلمانی بلد باشد یکنفر زن چکسلواکی پیدا کردیم که آلمانی بلد بود . من موقتا " این زن را آوردم که از این بچه روزها نگهداری بکند و گذاشتیمش کودکستان ، کودکستان و مدرسه " نخستین بود . کودکستان و مدرسه اش خوب بود که این یک قدری فارسی یاد بگیرد . اول کودکستان رفت که بازی بکند و اینها و یک مقدار فارسی یاد بگیرد بعد که می باشیت شروع بکند بدروس خواندن ، خوب سختش بود برای اینکه زبانی بود که درست بلد نبود دلش نمیخواست درس بخواند . یکروز مارفتیم مدرسه " آقای بافقه بان را ببینیم و این بچه را هم من برده بودم چون شنیده بودم که بافقه بان و دخترها یش واينها واقعا " در درس دادن همه جور خیلی تبحر دارند . آنجا بافقه بان جوری حرف زد باین بچه که گفتته ، ما نمیخواهیم درس بخوانیم ، میخواهیم نقاشی کنیم یک چیزی کشید و بعد گفت این چه شکلی است و بعد گفت مثلا " کا " هست این طوری این بچه تشویق شد و یکی از دخترهای آقای بافقه بان الان درست یادم نیست کدام یکی بود یک چند هفته ای به فرامرز درس فارسی داد و اینقدر خوب درس میداد و با متاد صحیح که این بچه تشویق شد یاد بگیرد و دیگر رفت مدرسه . ولی خوب اینقدر طول نکشید چون یک سه سالی آنجا مدرسه رفت و بعدهم دوباره آوردنیش آلمان که دیگر بود و مدرسه رفت و درس خواند و تا حالا که آنجا دارد درس میخواند .

سؤال : شما از مدرسه خودتان که صحبت میکردید گفتید شمارا گذاشتند مدرسه زرتشتی ها ، دلیل خاصی بود که شمارا را بگذارند مدرسه زرداشتی ها ، یانه ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : دلیل خاصی نبود ولیکن من نمیدانم پدر و مادرم آن موقع چه مطالعه هایی کردند قبل از آن مثل اینکه پدرم دلش میخواست مارا یک مدرسه خارجی وایرانی بگذارد و شاید هم فکر شبانه روزی کرده بودند پیش از قضیه شبانه روزی برای ما یکدane پرستار یا سرپرست فرانسوی آوردن برای من و خواهرم . همان موقع هایی که ما کودکستان میرفتیم واین اسمش یادم است ، مدام " هلن " بود . توی خانه آن زمان با آن وضع خانه ها همه اهل خانه با این مخالف بودند مثلًا" این ما هارا با یک خورده آبگرم و فلان واينها می شسته ديگر ، مقيد به کردادن واينها نبود همه بدشان می آمد می گفتند اين بچه هارا نجس می کند . یك دفعه مثلًا" گوجه فرنگی از بافچه کنده شسته داده ماخوردیم ، وای ، واویلا ! آمدند چوقولی پيش ما مان واينها که اين گوجه فرنگی خام میدهد بچه ها میخورند . وبالاخره اين را روش کردند رفت که من حالاها که از مادرم می پرسم میگويند از بس که تمام خانه می گفتند اين نجس است و همه جانجس است و مانمی توانيم نماز بخوانيم و از اين حرفا ، من مجبور شدم اورا رد كنم بروند . بعد يك وقتی گویا مدرسه زاندارک يك شبانه روزی داشت باسم " سن لوئی " شاید و فکر اين را می کنند که ماها را آنجا بگذارند . مادرم میروند آنجارا می بینند و میخواسته ، وقتی برمی گردد خانه گریه میکند . پدرم میگويد چرا گریه می کنی . میگويد من نمیخواهم بچه هایم را آنجا بگذارم ، میگويد خوب نگذار . اين بود که بعد تصمیم گرفتند ... حالا پدرم مطالعه کرده ، باکی مشورت کرده ، نمیدانم . در آن موقع در واقع بهترین مد ارس ایران سه تا بودند ، تهران . يکی مدرسه امریکائی بود يکی زاندارک بود يکی زرداشتی ها . زرداشتی همانطور که گفتم آن موقع فقط شش کلاس ابتدائی را داشت و بعد اضافه شد . ولی سیستم خيلي خوب بود و اصلا" بيشتر ديبلمه های مدرسه امریکائی بودند که می آمدند اينجا . مدیر بودند معلم بودند واينها . من برایتان گفتم که اول فقط مدرسه شش کلاسه بود بعد يواش يواش اضافه کردند . گفتم که اين مدرسه پهلوی معبد بود ، آنطرف معبد يك زمين بزرگی بود که نساخته بودند ، باير بود و آنجا زمين ورزش ما بود میرفتیم آنجاها ورزش میکردیم . يکوقتی ما شنیدیم دارند آنجا را میسازند . يکی از زرداشتیان يك پولی داده بود که يك مدرسه بسازند در تهران برای دخترها و چون پسر جوانش مرده بود گفته بود که اسم پسرش را بگذارند روی اين مدرسه که " فيروز بهرام " بود . وقتی اين مدرسه تمام شد يواش يواش دوره متوسطه بوجود آمد . بود و مارفتیم آنجا که ۵ کلاس متوسطه در آنجا بود . ۵ کلاس متوسطه آنطرف معبد بود شش کلاس ابتدائی اين طرف معبد ، که من تاروzi که ديبلم گرفتم

توى آن مدرسه بودم . بعده آن " انوشیروان دادگر " ساخته شد . بعد همان سالها بود که ما هنوز توى آن مدرسه بودیم می گفتند که یک مدرسه دخترانه بزرگ خیلی خوب دارند در خیابان شاهرضا میباشد . معلوم شد که باز یک نفر از زردهستیان هند پول داده بود که یک مدرسه برای دخترها میباشد آنوقت " انوشیروان دادگر " را ساختند دادند بدخترها و " فیروز بهرام " را دادند به پسرها . که برادر من توى " فیروز بهرام " رفت و دیپلم گرفت . ولی من دیگر انوشیروان دادگر نرفتم ولی خواهرم رفت : چون من دیگر دیپلم گرفته بودم و مدرسه امریکائی بودم .

سؤال : شما از مادرتان چه خاطره‌ای دارید البته خانم هنوز حیات دارد.

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، بله ، بله ... درست این سوال شما برای اینکه من آن اول یک قدری از پدرم صحبت کردم از مادرم چیزی نگفتم و آنهم باین دلیل بود که از نظر تربیت دخترها نقش پدر در آن زمان خیلی اهمیت داشت و اگر پدرهایمانی خواستند دخترها چیزی نمیشدند . ما در من یک آدمی بود و هست خیلی خوش روایی خوش برخورد و مهربان همه دوستش داشتند تمام دوستانش ، در معاشرت‌های باغی با مردم خوش برخورد بود توى خانه یک محیط خیلی آرام و خوبی بود غالباً " مثلاً " تمام اهل خانه و مستخدمین و اینها خوش بودند راضی بودند . مثلاً همان پیرزن که گفت منزل ما بود و باو " املو " می گفتیم این آدم بدعنقی بود ، او تمام خانه‌های درجهٔ یک تهران را این می‌شناخت یک عده‌ای را نمیدانم از اندرون ناصرالدین‌شاه می‌شناخت یک عده‌ای را از منزل مادر بزرگ معاشرت داشتند می‌شاخت ، و داستانها می‌گفت از همهٔ این خانواده‌ها خیلی خاطرات شیرینی داشت و خیلی قشنگ صحبت می‌کرد . در عین حال آدم بدعنقی بود . یکدفعه رفته بود بنتظام دیدن فروع الدوله ، فروع الدوله دختر ظهیرالدوله بود و او با آن زن گفته بود که این خانم اختراالملوک خانم یا مشکوہ الدوله چه جور خانمی است که سالهای است با تو زندگی کرده چون ما میدانیم تو آدم بدعنقی هستی . و واقعاً " همین یک کانون خوبی و خوش روایی بود در خانواده من حالا فکر می‌کنم که چقدر اهمیت داشت ، آن موقع ما اینرا خیلی عادی می‌گرفتیم و فکر می‌کردیم همه جاهمین جور است . هیچ وقت نه دعواهی بودن مرافعه ای بود تمام فامیل هم ما در من را دوست داشتند از جمله با جاری خودش خیلی دوست بود و خیلی با هم مهربان بودند همان مادر دختر عموماً یعنی که صحبت‌ش را کردیم و بخلاف آنکه می‌گویند جاریها با هم دوست نیستند اینها خیلی با هم دیگر مهربان بودند و چون همهٔ فامیل پدر ما هم دوست داشتند یک مقدار هم این دخیل بود که ما در من را دوست داشتند . از جمله من حالا که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی آزادیها مادرم داشته . من بعدها می‌شنیدم حتی تازمان من خیلی از خانمها می‌گفتند بدون اجازه شوهر شان از خانه بیرون نمی‌روند . خوب معمولاً " مادرم قایم هم نمی‌کرد لابد می‌گفت ولی

همچنین هم نبود که هرجا میخواهد برود اجازه بگیرد . بعلاوه همه چیزرا پدرم اجازه میداد . من یادم است که یک وقتیها همان باغ جعفرآباد گفتم داشتیم که تابستانها میرفتیم ، حلالابد فصلی بوده که مناسب بوده ، یک وقتیها مادرم یک عده‌ای از خانمها دوستاش را دعوت میکرد مثلًا "میرفتند سه روز آنجا ، بودند ، می‌گشتند صحبت میکردند درواقع آنوقت‌ها کسی که سفر نمیرفت "وکانس" ، اینها خود ش خوب بود برای اینکه آدم برود یک تغییری در زندگی روزمره داشته باشد . بیشتر آن خانمها هم همه من حالا یادم است شوهرها یشان دوستان پدرم بودند . اینها با همیگر دوره داشتند . مرتب خانه همیگر میرفتند یک وقتیها هم این عده بسا همیگر دوره داشتند . مرتب خانه همیگر میرفتند یک وقتیها هم این عده با همیگر قرار میگذاشتند مثلًا "میرفتند سه روز جعفرآباد می‌مانند . در جعفرآباد در همسایگی ما "شهرتازی" موزیسین معروف منزل داشت خانمش هم گویا تارخوبی میزد . و اینها یک وقتیها میفرستادند او را دعوت میکردند می‌آمده پهلویشان و مثلًا "برا یشان تار میزده که ممکن بود که توی خبلی از خانواده ها مثلًا "همین خودش اسباب دردرس باشد و ایرادی باشد . ولی پدرم و همان دوستاش که همه میدانستند زنها یشان با هم هستند ایرادی نداشتند . یعنی میدانید همانطور که قبلًا "هم صحبت کردیم یک مراحلی رسیده بود که خیلی از خانواده ها یک آزادیهای بیشتری بزنها میدادند که حتی توی بعضی از خانواده بدون چادر هم بیرون میرفتند یا داخل خانواده یک مقدار خودشان همیگر را که میدیدند و بی چادر بودند .

**سؤال :** سخت‌گیر و اینها نبود مادرتا نسبت بشما و خواهرتان ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ، نه ، خیلی مهربا ان بود دلش میخواست هرچه ما دلمان میخواهد انجام بدهد ، برا یمان لباسهای خوب میخرید . و بعدها بمن همان میس لوئیز و دیگران می گفتند که وقتی که شما آمده بودید مدرسه ماتعجب میکردیم که شما ها لباسهایتان شیک است ؟ لباس بچه گانه است برای اینکه بیشتر دخترها لباس مثل پدر ما درها یشا ن تنشان میکردند ولی شما ها لباسهایتان بچگانه بود . من حالا یادم است مادرم دوجور خیاط داشت . یکیش یک خیاط شیک تر و گرانتری بود و اسمش مدام شیک بود . حالا نمیدانم فرانسوی بود یا ارمنی بود یا کجای بود ، گاهی سالی یکی دو مرتبه مارا پیش آن مدام شیک می بردند که واقعا " هم لباس های قشنگی میدوخت و خود مادرم هم خیلی خوش پوش و شیک بود . خیلی لباس مید وخت لباس های شیک میدوخت ، توی همین دورهای خودشان خانمها غالبا " لباس های قشنگی می پوشند . آنوقت یک خیاط دیگر هم داشتیم ارمنی بود و با و می گفتند " میرزا خانم " به شوهرش می گفتند میرزا نمیدانم اسمش چه بود ، با و هم می گفتند میرزا خانم و از همین

کلامها و چارقهای ارمنی‌ها می‌پوشیدند . دو تا دخترهم داشت دختر دوقلو که با او کار میکردند . بیشتر لباس‌های مارا آنجا می‌دوختند . اینها زورنال هم داشتند هم میرزا خانم زورنال داشت هم مادام شیک زورنال‌های شیکی داشت نمیدانم از فرانسه وارد میکرد از کجا وارد میکرد که از روی زورنال‌ها مامانم برایمان لباس انتخاب میکرد و برای خودش هم انتخاب میکرد . ، رویه‌مرفته مادرم مهربان بود حتی یک خورده نرم بود که شاید اگر کنترل‌های دیگر پدرم نبود و بعد کنترل پدر خودش و دائی ام و اینها نبود شاید زیادی مثلًا "ماهارا یک قدری لوس میکرد .

سؤال : راجع بدرس خواندن دلشان میخواست که شما ادامه تحصیل بدھید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، بطورکلی میخواست و منتهی یک وقتها یک جا هایی که من با نظریاً تش مخالفتم میکردم مثلًا "یک چیزی می‌گفت ، مثل اینکه گفتم من می‌نشستم چیز میخواندم ، ترجمه میکردم توی تابستان ، می‌گفت آخرش هم هیچی نمیشوی ، ولی نه ، بطورکلی او خودش بود که خیلی کمک کرد که من بیایم آلمان و بروم اروپا با کمک دائی ام و پدر بزرگم را راضی کردند . دیگر بعد هم که میدانید یک وقتها یک چیز‌هایی میگفت مثلًا "یک وقتها صحبت از این میکرد که مثلًا "آن دوره ها چکار کردیم و فلان و اینها میگفت خوب حالا این درس‌هارا خواندی کجا را گرفتی . من میگویم مگر من می‌باisty لگارا بگیرم . خوب من درس خواندم مثل خیلی ها ، بعلاوه به نسبت ، من خیلی موفقیت توی زندگی ام داشته ام یک مقدارش برای این بود که یک درسی خواندم . همه اش اینجور نیست ولی یک مقدارش برای این بود بعلاوه مگر ، رویه‌مرفته حالا هم که دیگر پیر شده است آن ارزش‌های را که آدم انتظار دارد که ارزش بگذارد ، حالا نه ، نمی‌گذارد . ولی خوب روی یک اصل یک مادری که مهربان بوده بزه هایش را دوست داشته دلش میخواسته که بچه ها آن کاری را که دوست دارند بکنند و در عین حال هم مراقبت کرد که از لحاظ اخلاقی و اینها ماخیلی نرم‌مال و عادی جلو رفتیم و تربیت شدیم . اصلاً "موردی پیش نمی‌آمد . من یادم می‌آید وقتی که سفر اول من میخواستم بروم آلمان ، یکی از دوستان مادرم که آمده بود آنجا ضمن همه صحبت‌ها شنیدکه من دارم میروم بمامدرم گفته بود که : شما هیچ نگرانی ندارید که دختر باین سن را میفرستید با روما . مامان گفت برای مهری نه ، اگر یک دختر دیگر بود شاید ملاحظه داشتم ولی درباره او ، پیداست که حسن‌اعتمادی داشته بمن ، بله ، اطمینان داشته

سؤال : بعد که شما آمید ایران ، بچه تان را کودکستان گذاشتید وزندگی تان برای افتاد بعد چکار کردید ؟ فعالیت اجتماعی تان چطور بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : همان سفری که در ۱۳۳۲ آمدم ، خیلی زود باین فکر

بودم که باید من یک کاری بکنم چون هم دوست داشتم که کار کنم و فعالیت داشته باشم هم اینکه خوب ، میدانید زندگی ما ن یک جوی بودکه خیلی دست و بال مسان باز نبود . من یک عایدی کمی داشتم مثلًا" از ارثیه ام و اینها همانقدری بودکه خانه را ساخته بودیم وقتی رفتم سفر بما کمک شد یعنی اجاره دادیم آنرا وقرض‌ها یش را دادیم . شوهرم هم یک عایدی نرمالی داشت . او هم از این آدمهای نبودکه بفکر این باشد که دو تا سه تا کار گیر بیاورد و چند جور حقوق بگیرد ، تا آخر هم نبود . آن موقع هم شاید مدیرکل اداره برق بود و خوب یک حقوق معینی داشت . نه ، مدیرکل اداره برق سفر اولی بود این دفعه توی سازمان برنامه بود و همین دستگاه ذوب‌آهن . برای تعیین ارزش دکترا یم مدتی وقت گذشت چون لازم بودکه حالا این رساله دکترای را که گذراندم ماشین بزنم واقلا" هفت نسخه بفرستم آلمان یک مدت طول کشید تا من یک نفر را پیدا کنم که این آلمانی بداند و اسمهای فارسی را درست بزندو اگر هم تاسر یکسال اینها را نمیدادم اصلا" موضوع دکترا ملغی میشد و یکی دوبار هم پرسور دلواپس بوده بهمان خانم " توتون " گفت \_\_\_\_\_ بود بن \_\_\_\_\_ ویس ببین چطور شد او نوشته و من گفتم خاطر جمع باشید میرسانم بالآخره ما این را رساندیم و تا این نمیرسید دیپلم مرا نمی فرستادند . من هم تا آن موقع هر که میخواست بمن دکتر بگوید ، می گفتم نگوئید برای اینکه من هنوز دیپلم بدهستم نرسیده و نوشته بودند روی آن کاغذ که تا دیپلم بدهستش نرسیده نباید آن تیتر را بکار ببرد . بهرحال ، می بردم یا نمی بردم مهم نبود . بعد تیتر رسید . من تنبلی کردم در این که این را بفرستم و تعیین ارزش بکنم . و یک وقتی شنیدم . ، میدانید اینجور چیزها در همه جا هست ، کسانی که حالا احساس رقابت میکردند یا چه یادشان میخواست که مرا از میدان در بکنند چون شروع کرده بودم به فعالیت‌های اجتماعی ، می گفتند این د روغ میگوید این دکتر نیست .

سؤال : خانمها ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : لابد ، من حالا متصرف بودم که کجا می توانم کاری داشته باشم . یادم است یک شب توی یک میهمانی ارتشبد هدایت که مثل اینکه برایت‌ان گفته بودم راجع باو

سؤال : نه خیر

خانم مهرانگیز دولتشاهی : هنوز نگفتم ، پس بررسیم بآن . پسردائی مادرم بود آخه میدانست که حالا من آمدم و میخواهم که یک کاری شروع بکنم آقای دکتر شادمان را

دید، مرا بدکتر شادمان معرفی کرد گفت من گمان میکنم توی آن دستگاه شما این خانم بدردتان میخورد و این دستگاه بنگاه عمران کشور بود . در آن زمان که اصل چهار یک کارها و تشكیلاتی در مملکت ها شروع میکرد ، در کشورهای در حال توسعه ، در ایران یک بنگاه عمران درست کرده بودند با همکاری وزارت کشور برای عمران دهات، و خوب طبعا " یک کارهای اجتماعی بود و " سوسیولوگ " هم لازم بودواینها ، بعدی ادام نیست دیگر چطور شد ، آقای دکتر شادمان بمن چیزی گفت یا با آن امریکائی همکارش چون دو تا رئیس داشت برنا مه اصل چهار ، یک امریکائی و یک ایرانی . دکتر شادمان رئیس صندوق مشترک بود رئیس ایرانی صندوق مشترک بود . بنگاه عمران کشور رئیسش آقای " میرافشار " بود یعنی یک رئیس امریکائی داشت و یک رئیس ایرانی که " میرافشار " بود . بهر حال حالا یادم نیست چه جوری به میرافشار گفتندو از جمله یادم است که مهندس نفیسی هم کسی است که با میرافشار صحبت کرده بود . راجع بمن .

سؤال : کدام مهندس نفیسی ، احمد ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه خیر مهندس حبیب نفیسی ، حالا من یادم میاید که بعد میرافشار بمن گفت که والله من چه میدانستم سوسیولوژی و اینها چه هست . بمن مهندس نفیسی گفت این خانم خوب است دختر فلانکس است ، زن فلانکس است من هم گفتم خوب بگوئید باید . ولی امریکائیها عقب یک نفر " سوسیولوگ " می گشتند برای آنکا و هیچی ما رفته ام مدارک را نشان دادیم و مارا توی بنگاه عمران کشور استخدا م کردند . خوب ولی دیگر امریکائیها زیاد مداخله نمی کردند بیشتر تصمیمات و اینها با خودداره بود ، دو تا معاون داشت یک چندتا توی هیئت مدیره بودند دو تا معاون داشت آن بنگاه یکیشان همچنین تیپ قدیمی تر داشت یکیش مدرن ترو با صلح با اطلاعات جدید و انگلیسی میدانست و بیشتر با امریکائیها صحبت میکرد . ما یک چند روزی رفته ام آنوقت اینجا توی این تشكیلات یکجا برای ذهات نوشته بودند " ویمنز اکتیویتیز " ( Women's activities ) (یعنی فعالیت زنان ، اینجا توی این اداره هیچ سنمیدانست منظور از این " ویمنز اکتیویتیز " چه هست . نمیدانم از امریکائیها هم نخواسته بودند بپرسند . بمن گفتند شما فکر میکنید این چه هست . من گفتم خوب حالا من یک نظرهایی دارم که چکار میشود برای زنان کرد و بشما میگویم . بعد ما نشستیم و یک برنامه ای نوشتم و دادیم . اینها چون نمی توانستند هیچ تصمیمی بگیرند آدم مفصل می نوشت می گفتند این را یک خورده مختصر کنید ، مختصر می نوشت می گفتند برو یکی دیگر بنویس مفصل کن خودشان هم درست نمیدانستند که با یادچکار بکنند . ولی یکنفر خیلی خوب استفاده کرد از پیشنهادهایی که من نوشته بودم که حالا هم که فکر میکنم می بینم چقدر پیشنهاد مفیدی بوده و هنوز هم باید آن کار را

کرد برای ایران : هر کارمند ایرانی یک " کانتر پارت ، امریکائی داشت در مسورد فعالیت زنان یک خانم ایرانی بود که امریکائی بوده و امریکا بوده و باصطلاح شوهر امریکائی داشته و انگلیسی بلد بود این شوی قسمت اصل چهار تولی قسمت امریکائی این فعالیت زنان بود ، ولی کوچکترین اطلاعی بیچاره نداشت که تسوی دهات باید چکار کرد . این چیزی را که من بفارسی نوشتم از من گرفت و گفت ترجمه کنم و ترجمه اش را بمن نداد و بعد معلوم شد که این خودش این را داده بعنوان پیشنهاد خودش ، بهره حال از نظر ایرانیها من ذیدم که هیچ کاری پیش نمیرود . همین جور به دفع الوقت میگذرد . همان روزهای اول این آقای نورافشار به یکی از آن معاون‌ها که آقای غفاری نامی بود گفته بود که بخانم بگو مثلًا" ما پانصد تو مان و اینطورها باومیدهیم . این حالا رویش نمیشد که بمن بگویید ، حالا آنوقت پانصد تو مان به کم ارزش حالا نبود ولی آنوقت هم خوب چیز کمی بود ، چیز زیادی نبود تولی اصل چهار حقوق‌ها بهتر از این بود . رویش نمیشد و گفت فلان و اینها ۵ هزار ریال ، گفتم والله من برای پول اینجا نیامدم من برای این آدم که تجربه پیدا کنم بروم دهات ایران یکی اینکه از اطلاعاتی که دارم استفاده بکنم و کاری بکنم و یکی اینکه واقعاً هم دلم میخواست که باوضاع دهات ایران من آشنا بشوم . ولیکن من فکر نمیکردم که این پیشنهاد بمن بشود . حالا یادم است که یکدفعه چه شد ، نورافشار صحبت را انداخت که بمن بگویید ، گفت که ما بهیچ کدام از خانمهای اینجا یک همچنین حقوقی نمیدهیم و برای شما خیلی بیشتر مایپیشنهاد کردیم . حالا خانمهای دیگر چه بودند : یا منشی بودند یا تلفن چی . کسی نبود که تخصص یک کاری را داشته باشد . خودش هم بیچاره میگفت که معلوماتش در حدود کلاس شش ابتدایی است . ادعایی نداشت متن‌هی چون کشاورزی برسم عادی کرده بود و خودش ملک داشت و کشاورزی میکرد این راهم آورده بودند کرده بودند رئیس بنگاه عمران . انگلیسی هم بلد نبود و آن کسی هم که طرف مقابله بود ، یک ایرانی بود در اصل چهار که خیلی این را اذیت میکرد . بهره حال ، من یک مدتی بعد گفتم بابا اگر با من کاری ندارید من از اینجا بروم . اینکه نمیشود که ، من نیامدم بنشینم اینجا تولی اطاق . خوب یک خورده شروع کردند که مارا بگذارند برویم تولی دهات ، در آن موقع هم امریکائیها در ماما زن که بعد هم دانشکده شد یا دانشسرای دانشگاه کشاورزی شد .

## سؤال : ما مازن ؟

خانم مهرا نگیز دولتشاهی : ما مازن ، بله ، آنجا آن مدرسه را درست کرده بودند که مراکزی بود برای تعلیمات و دخترهاشی راهم تربیت کرده . بودند که بفرستند

بدهات واينها شروع كشتبهند، اين برناها را بمن نشان بدهد، اينجا ماما خودمان يك طرح هاي نوشتم براي کارشناسها که می آمدند و ميرفتند، کارشناسهای مرد که می آمدند و ميرفتند با آنها صحبت ميکردیم که آنجا براي زنها چه بگويند چكار بكنندواينها ( پایان نوار ۳ ب )

## شروع نوار ۴

سؤال : فسر موديدکه کارتان را شروع کرده بودید و بشما پيشنهادشه بودکه با پانصد تومان شروع بكار بكنيد بعدهم ميفرموديدکه آن مدرسه کشاورزی ما مازن که در آنجا دختر هم تربیت ميکردد.

خانم مهرانگيز دولتشاهی : بله، بله، امریکائی ها آنجاشروع کرده بودند. بله آنکه در حاشیه گفتم برايتان که رئيس اداره ما فکر کرده بود که برايش دیگر خانم ها با همديگر فرق نميکرد همه مثل اينکه همه يکي باشند اعم از تلفن چی و فلان و اينها که ميگفت هيچکدام پانصد تومان حقوق ندارند . بهر حال من که واقعا " بقصد اين رفته بودم که توی اين رشته کار بكنم و با دهات ايران آشنا بشوم ولی خوب طبعا " هم قبول نميکردم و ممکن بود مجاني کار بكنم بهر حال همان آقائي که واسطه بود به رئيس اداره گفته بود که نه اين خوب نيست و بهر حال روی جدولهاي که امریکائیها درست کرده بودند يك چيزی درست کردنده و بمن دادند ماهی ۲۵۰ تومان که بعد فهميدم مطابق جدول هم حق من بيشتر از اين ميشده . بهر حال يك اداره اي بود بنام " فعالیت زنان " اين را امریکائی ها جزو تشكيلات سازمانی که نوشته بودند ، گنجانده بودند ولی اينجا هيچکس نيمدانست که مقصود از فعالیت زنان چه هست ، جزو اداره امور اجتماعي بود که بهر حال اينها همه مربوط بدهات بود . آن کسی هم که طرف من بود چون هر کسی در خود اصل چهار يك طرف داشت ، و از طرف من بود . اين خودش هم اصلا" نيمدانست که منظور از فعالیت زنان چه هست . سايرين هم شاید خيال ميکردن خود امریکائیها و اينها که اين لابد او ميداند و بما ميگويد که چه هست . درنتيجه اين آقایان در اين اداره نيمدانستند که منظور چه هست ، بمن گفتنده که بنظر شما چه کاري است ، من گفتم که بنظر من در اين تشكيلات اين مقصود از فعالیت زنان اينست که يك راهنمائي هاي بشود براي اينکه آنها يك زندگي بهتری داشته باشند اين کارها را ميشود کرد و پيشنهادهای نوشتم مفصل بود ، می گفتنده مختصر کن ، مختصر بود می گفتنده مفصل کن .

سؤال : بله فرموديد که بعد بيك خانمی داديد توی اصل چهار که ....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله وحالا از لحاظ خود اداره هم چون اینها خودشان  
بلا تکلیف بودند حالا مرا آنجا گذاشتند بودند . بالاخره وقتیکه من گفتتم که نسے  
اینچور فایده ای ندارد و من میخواهم یک کاری بکنم ، یواش یواش گذاشتند که من  
برروم توی ده . یکبار همان آقای رئیس اداره با خانمش واینها به ملک خودش که  
میرفت که همان حوالی بود و دور نبود از تهران ، نمیدانم حالا کجا بود از توابع  
کرج بود ، کجا بود ، یکدفعه مرا هم دعوت کردند و بردنده . خوب اینکه ده رفتن  
نبود ، البته من رفتم و از میهمان نوازیشان هم متشرک بودم . ولی بعد با آن  
خانمهای امریکائی که در ما مازن کار میکردند من آشنا شدم و دیدم کارهای که  
آنها میکنند واین دخترهای که تربیت کنیم میگویند ، دیدم اینجا میخواهم پیشنهاد  
کنم که یک عده دختر را ما تربیت کنیم میگویند نه ، تشکیلات ما آمادگی ندارد و  
بودجه نداریم و فلان واینها . من شروع کردم یک مقدار اطلاعاتی بدهم بکارشناهای  
مردی که میرفتند به دهات و شهرستان‌ها که آنها هم یک راهنمایی هایی به زنها  
بگنند که چون خوب فرض کنید یک چیزهای نهاداشتی و ساده را آنها همانطور که بمردها  
یاد میدادند میتوانستند به زنها هم یاد بدهند . مثلاً بعضی از تعليماتی که آنها  
میدادند بزنها کارهای مرغداری ، سبزیکاری بود ، در بعضی از نواحی ایران سیستان  
و آنچه بود مثل اینکه . یک جاها یک دهاتی بود که اینها اسفناج ندیده بودند .  
به اینها یاد دادند که اسفناج بکارند و بعد هم خودشان بخورند . چون با این  
نتیجه میرسیدند که در این دهات خیلی جاها مردم خیلی از غذاها را نمیخورند  
در صورتیکه بسادگی میتوانند خودشان بکارند و خودشان هم بخورند . درنتیجه در واقع  
تغذیه کافی و کامل نداشتند یا مثلاً مرغ و بوقلمون این چیزها تربیت میکردند ولی  
همه اش را میفروختند . یک مقدار اینها را تشویق میکردند که از اینها یک مقدار ش  
را خودتان بخورید یا راهنمایی میکردند که چارها بگنند که محصولشان بیشتر بشود  
که یک مقدار خودشان بخورند که بعد آن دخترها را هم که ما میفرستادیم یک مقدار  
با آنها تعليمات میدادند . یک خانمی بود رفته بود بیکی از دهات دماوند و خسودش  
بفکر خودش آنجا داشت یک مقدار راهنمایی هایی میکرد بروستایی ها . این را بمن  
معرفی کردند گفت خوب یک کمکی با و بدھید . ما هم اینجا فکر کردیم چه کمکی  
میتوانیم با و بگنیم خوب اداره مقرراتی دارد دیگر نمیتواند همین جوری بگسی  
مثلاً "کمک مالی بگنند . بالاخره ما قرار گذاشتیم آن کارشناس بنگاه عمران که میرو د  
دماوند میآید اقلایا" این را وقتی که میرود میآید ، اینرا ببرد و دوباره این  
مجبور نباشد که با وسایل دیگر برود . بعلاوه فقط که دماوند نبودتا آن ده هم  
میبایست برود و ما باعث خیر شدیم و این دو تا هم با هم ازدواج کردند و دو تائی  
تولی آن ده واقعاً "کار میکردند و بمردم خیلی کمک میکردند . اتفاقاً" من یک  
حوله ای اینجا دارم یک دستمال کتانی است ، کارهای دستی است که این را آنجا

یادداوه بودند بزنهای دما وندی و درست کرده. بودند و بزنهای روستایی آنطرف تر از دماوند هم یادداوه بودند که آنها را می آوردن و برایشان می فروختند. حالا یواش یواش یک خورده. من وارد کار شدم. برای من رفتن بدهات و آشناشدن به محیط دهات خیلی جالب بود این چیزی بود که من همیشه میخواستم. چون در شهرها و اینها که آدم کم و بیش اوضاع را می شناخت و من یک مقدار هم که علاقمند بودم وارد این دستگاه بشوم و با دهات ایران آشنا بشوم، والا آدم خودش که وسیله ندارد که برود بدهات مختلف. البته بعدها در دوره نمایندگی مجلس که دیگر خیلی بدهات رفتم در کرمانشاه. اما قبل از آن خوب امکانش نبود. همینطور می گذشت تا اینکه در سال ۱۳۵۴ قسمت عمده کارمن بود.

### سؤال : ۱۹۵۴

خاتم مهرانگیز دولتشاهی : ۱۹۵۴ ، ۱۳۳۴ برای اینکه ۳۳ ما رفتیم ایران. ماههای اول که بکارهای زندگی ام می رسیدم، نه سال ۲۲ بود در سال ۲۳ من وارد بنگاه عمران شدم تا ۳۵ آنجا بودم. و خوب هنوز دستگاه خیلی توجهی نداشت که آیا این کاری که ما می کنیم جدی است یا نیست. دکتر محسن نصر که لابد شنید خیلی طرفدار پیشرفت زنهای بود. و یک زمانی هم که او یک دو سال جلوتر از این جریان یا همان موقع ها وزیرکار بود پیشنهاد کرد در یک هیئتی که میرفت به ژنو برای کنفرانس کار، من هم بروم و دولت هم قبول کرده بود ولی من متاسفانه آن موقع نتوانستم قبول بکنم. گرفتاریهای زندگی داشتم آن موقع نمی توانستم بروم، که خیلی همه تعجب کردند آنجا توی هیئت دولت که یک همچنین پیشنهادی بیکی میشود و نمیخواهد برود، بعد دکتر نصر شهردار تهران بود یک کنفرانس شهردارها در هند بود میخواست بروم روی همین که میخواست زنهای را جلو ببرد بمن پیشنهاد کرد که من با او بروم. گفتم من که توی کار شهرداری نیستم، گفت باشد خوب است که بیا وی. من هم حاضر شده بودم حتی پاسپورت هم گرفته بودم ولی سفر او بهم خورد و درنتیجه نهاد نرفتم. البته من از رئیس اداره ام اجازه گرفته بودم و بنظرم خود دکتر نصرهم با و گفته بود و او موافقت کرده بود. پس این میدانست که من دارم میروم هند و پاسپورت و اینها یعنی هم حاضر است. یک روز مرا صد اکرده توی دفترش و گفت شما میخواستید بروید هند، البته میخواست زرنگی بکند و یک منطقه سرمن بگذار د گفت شما میخواستید بروید هند، بهم خورد من خیلی ناراحت شدم گفتم خوب چرا چیزی نیست یکدفعه دیگر آدم میروم. من تا آن وقت هنوز هند نرفته بروم. گفت حالا یک سفری هست که ما داریم میروم با همان شرایطی که شما داشتید آنجا میرفتید، چون من آنجا بخرج خودم میرفتم. اگر بخواهید بیایید من اینجا چیز

میکنم . گفتم من فکر کنم ، دوشه روزی گذشت هنوز جواب نداده بودم که او با یکی از اعضای هیئت مدیره گویا صحبت میکرده او هم گفته که خوب حالا شما فشارنیا ورید او شوهردارد شاید شوهرش موافق نباشد ، بگذرید خودش تصمیم بگیرد . اتفاقاً "آن آقا یکبار با من صحبت کرد ، من گفتم بله ، هنوز دو دلم که بروم یا نروم ، بالاخره فکر کردم که جالب است آنوقت این برنامه از طرف اصل چهار تنشیم شده بود که چهار نفر از ایران میرفتند و همه مربوط به بنگاه عمران بودند برای اینکه برنامه های عمران و روستائی هند را ببینند . آنجا هم جلوتر شروع کرده بودند و یک خسوردہ پیشرفته تر بود . من دیدم برنامه جالب است گفتم خیلی خوب میآیم . آن چهار نتا بخرج اصل چهار میرفتند من خودم میرفتم . چهار نفر هم یکی همین رئیس ایرانی بنگاه بود یکنفر هم طرف مقابلش در اصل چهار که او هم ایرانی بود . یکنفر از طرف املاک پهلوی فرستاده بودند که خیلی کم انگلیسی بلد بود . و یکنفر هم از طرف وزارت کشور او هم تقریباً انگلیسی بلد نبود . خود رئیس اداره مان هم که هیچ انگلیسی بلد نبود .

سؤال : رئیس اداره تا ن همین آقای نورافشار بود .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نورافشار بله .

سؤال : ایرانی اصل چهارکی بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : آن سرتیپ معارفی بود او البته انگلیسی بلد بود ولی این دو ترا رابطه شان با هم خوب نبود این بود که بعد من فهمیدم چرانورافشار علاقمند بود که مرا ببرد برای اینکه هیچکس آنجا نبود بداد این برسد . اینهم انگلیسی بلد نبود و بعد خودش هم گفت . گفت وقتی مدتی که اینها حرف میزنند آدم با آقای معارفی میگوید چه گفتند میگوید راجع بمسائل کشاورزی صحبت کردند . بهرحال معرفتیم هند ، البته خیلی سفر جالبی بود . و برای من فرصت خوبی بود که خیلی چیزها را با آقای نورافشار نشان بدهم بگوییم آن چیزی که من پیشنهاد میدهم اینست اینجوریست عمل بشود اینجوری میشود و خوش می آمد که این چیزها را میدید بعلاوه هرجا که میرفتیم این انگلیسها که یک چیزهایی را توضیح میدادند من ترجمه میکردم خوب واقعاً علاقمند بودم که این یک چیزی بفهمد حالا که آمده و میخواهد برگردد . برای آنها دیگر هم مینظرم . آن دو تای دیگر هم انگلیسی خوب بلد نبودند . من برایشان توضیح میدادم . ولیکن مثل اینکه بعضی از این آقایان راه دستشان نبود که من توی این هیئت یک چیزی باشم . یعنی همانی که بانورافشار رقابت داشت . یک

یک جا بمنظرم باین امریکائی‌ها گفته بود این خانم نمیدانم منشی چه هست. آن یک چیزی یکدفعه امریکائیه گفته و امریکائیه یا هندی . من گفتم که چه گفتید . از پیش‌هم بانورافشار معین کرده . بودم نه خیر شما چیزه مشاور امور اجتماعی هستید واينها . و گفتم که کی بشما گفت که من منشی هیئتمن . من اصلاً منشی گری بلدنیستم . واقعاً هم بلد نبودم و نیستم و گفتش که من نمیدانم یکی از این آقا ها گفت . بعد به نورافشار گفتم مگر شما مرا درست معرفی نکردید گفت چرا من گفتم که اینجسور معرفی کنند گفتم پس جلوی آن یکی هم گفتم .. پس شما خواهش می‌کنم بگوئید که مرا درست معرفی کنند چون من نه منشی گری بلدم و نه حاضر بودم بعنوان منشی هیئت بیایم . بهر حال ، بعد دیگر جریاناتی پیش‌آمد که خودشان هم ... قضیه بطور خود بخود جور دیگر معرفی شد . از همان روزهای اولی که مارفته بودیم یک برنامه بود گذاشته بودند پیش‌مستر " دی " مستر دی رئیس کل برنامه‌های هند بود و می‌گفتند دست راست نهرو است . آن زمان نهرو بود دیگر وقتی ما آنجا رفتیم و خوب گفتند بودند همچنین هیئتی است و از ایران آمده و آنها خودشان هم با اصل چهار همکاری داشتند ، اصل چهار واسطه شده بود . نشستیم و مستر دی یک مقداری از برنامه‌های روستایی خودشان تعریف کرد و یک خورده هم آن وسطها مابرا آقای نور افشار ترجمه می‌کردیم بعد گفت که حالا اگر سوالاتی دارید بکنید . من دیدم آقایان سکوت کردند و من هم خودم سوالی برایم پیش‌آمده بود . یک سوالی کردم خوش‌آمد و گفت بله بسیار سوال بجائی است و من منتظر بودم که این سوال بشود و سپس اجواب داد . ما هم ترجمه کردیم یک خورده و آنها هم که یک خورده ترجمه بلد بودند برای نورافشار گفتند که این آقا چه جواب داد . یک سوال دیگر من کردم گفت " یوآر تاچینگ د کی آف د پرابلم " ( You are touching the key problem ) گفت شما به کلید مطلب دست زدید . و توضیح داد . این را باز زواینها برایش تعریف کردند بعد دیگر که جلسه تمام شد و صحبت‌های مختلف شد وقتیکه آمدیم بیرون گویا اینها بیشتر توضیح میدهند برای آقای نورافشار ، آنها هی که یک خورده انگلیسی بلد بودند ، که بله و عجب سوالهایی کرد فلانکس بعد دیگر نورافشار بن گفت ، خوب خانم شما آبروی هیئت را حفظ کردیم و من شنیدم و چه سوالهای خوبی کردیم . گفتم خوب من آنچه بمنظرم رسید و بعلاوه ممکن است بدرد خودمان بخورد . توی دهات هم که میرفتیم برنامه‌های مختلف را بمانشان میدادند ، ما بیشتر توی ده بسودیم همانطور که گفتم . بمنظرم گفتم بشما که من هر برنامه‌ای را که می‌دیدیم ، چون پیشنهادهایی که داده بودم همان جور مانده بود توی کشو ، می‌گفتم فلان پیشنهادی که من دادم در عمل ، اینجوری می‌شود . اتفاقاً چون من آن چیزی را که به عقلنم رسیده بود نوشته بودم ، اینجا می‌دیدم که دارد عمل می‌شود . توی ده که ما بودیم غالباً " یک ساختمان‌های ساده‌ای بود ، در دهات که ما را منزل میدادند یکنفرهسم

آنجا مامور بود که رسیدگی بخوارک واينهاي ما بكند . دستورميدادند، آنجالابد يك خانههاي بود که برای همین پذيرائي ها داشتند لوکس واينها نبود، فقط تميز بود . وain شخص هم ما مور بود که دستور بدده به آشپز که چه درست بكند. اينها همه گفتند که خانم معين بكند که روزها چكار بكند چه بپرزند چه نپرزند . اينهم می آمد و ميگفت، خيلي غذاها را تند ميكردند ما هرچه باينها می گفتم که تند نپرزيده، نمي فهميدند چون اوخودش که تبدي راحس نميکرد بالاخره من يكدفعه گفتيم که اينقدر " اسپايس" اين توهانريزید اينقدر ادویه نريزید از فردا ديگر نمك هم نمي ريختند . بهر حال اينهم از قصيه غذا که بعدما خيلي جاها با اين تندی فذا مواجه بوديم ، خوب بعضی روزها توی شهرها بوديم و يك ميهمانی هائي ميكردند توی بعضی از اين ميهمانی ها ما کشف كرده بوديم که يك ماستي هست که تند نيسست اگر هرچه تند باشد لاقل ماست تند نيسست . وما اگر چيزهای تندرا غافلگير ميشديم و ميخورديم يك خورده از آن ماست ميخورديم که دهن مان خنک بشود .

سؤال : ببخشيد اين سفر شما چقدر طول کشيد ؟

خانم مهرانگيز دولتشاهی : اين سفر دوشه هفته ، بلم ، يعني آن مقداری که خود برنامه بود ، اقلا" دوهفته بود ، بعد يك چندروزی ما اضافه مانديم من ازنورافشار اجازه گرفتم ميخواستم يكى دوتا از شهرهای هند را ببینم که نديده بودم . او مى خواست بروд کلكته گفت شما هم بياييد گفتمن من کلكته نمي�واهم بيايم يك جاهاي ديگر هست واجب ترا است من ميخواهم بروم در برگشتن هم دوشه روز پاکستان ماندم .

سؤال : قسمت شمال هند بوديد بيشتر ؟

خانم مهرانگيز دولتشاهی : ما اول که دهلي بوديم بعدما را به قسمت هاي مختلف بردندي خيلي جاها . متناسبانه الان اسم هاي دهات يادم نisست ، ضمنا" شهرهائی راهم که لازم بود ببینيم مثل تاج محل وainها و چندتا شهر مهم را از لحاظ تاریخي بما نشان دادند ، بميئي هم رفتيم . اتفاقا" بعضی از دهات که ميديديم همان نزديك بميئي بود . ومن در يكى از اين شهرهائی که بوديم آقایان را نميدانم در هتل در کجا منزل داده بودند مرا منزل يك خانم امریکائی که مال اصل چهار بودمنزل داده بودند . خوب خيلي هم خوب بود با او صحبت ميکردم و او از تجربيات هندش برای من ميگفت و از جمله اين خاتم بمن می گفت که شما سعی بکنيد در هند غارهاي " آجانداو" " الورا " را ببینيد . من گفتمن چه هست ، يك مختصري برایم گفت چون من هيچ وقت در اين باره تا آن زمان شنیده بودم . و معلوم شد که نميشود

گفت، نزدیک بمبئی بود ولی اگر آدم به بمبئی میرفت سرراحت می‌توانست که آنرا برود خیلی نزدیک "زینب‌آباد" بود بنظرم در حوالی "دکی" آنجاها، و من میخواستم در آخر سفر آنجارا ببینیم که آنرا هم برایتان میگوییم خیلی تجربه‌جالبی بود. بهرحال یک قسمت هم توى شهرها بودیم، میهمانی میکردند توضیحات میدادند هندی‌ها میهمانی می‌کردند هر شهر که میرفتیم، اصل چهار میهمانی میکرد، مثلًا" یکدفعه توى اصل چهار همینطور رئیس‌هیئت‌ما، چون او رئیس‌هیئت معرفی شده بود، چنان تنها مانده بود که هیچکی بدادش نمیرسید، بعد من رفتم جلو و با آن رئیس اصل چهار یک مقدار صحبت‌کردیم او قبلًا" با من صحبت‌کرده بود.

سؤال : ببخشید رئیس‌هیئت‌شما معارفی بود یا . . .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله معارفی بود، او در واقع طرفش در اصل چهار بود مثل هر کدام از اینهای که هر سمتی داشتند، و بعد من در ضمن صحبت‌گفتم که فلانکس رئیس‌ماست من دیدم که این الان نمیداند که رئیس‌هیئت‌ما این‌آقاست. نمیدانید اینجوری متسافانه با همیگر خوب نبودند ورقابت داشتند. من خیلی جاها اینجوری وضع را نجات میدادم. یکی اینکه نمیخواستم که خودمان کوچک بشویم دیگر اگر رئیسمان را کوچک بکنیم هیئت‌مان وضع پائین می‌آید. بعضی جاها اینها چنان به تیپ هم میزند که یک وقتی نمیخواستند آن وسط کار بروند بعضی هایشان، قهر بکنند و بروند. خوب من باز یک مقدار اینهای را جمع و جور میکرم. آن شهری که منزل آن خانم امریکائی بودم یک جریان جالبی پیش‌آمد. بنظرم دوش من آنجا ماندم. اولاً که من بعضی شب‌ها هم بود که پیش‌هندی‌ها بودم. آدم خانه ساده و زندگی ساده و حمام و روشوی های آنها را میدید مثلًا" هر حمام هیچی نبود یک چهار دیواری بود و یک سوراخ داشت که آب بروند یک سطل آب‌گرم می‌وردند آنجا که آدم خودش را بشورد. بعد مثلًا" آدم اطاق و حمام این خانم را میدید که توى این حمام چقدر شیشه و انواع عطر و ادوکلن و کرم و حوله و اینها بود. این دوتا درست در مقابل همیگر قرار داشت. این خانم، روزی که مارتنه بودیم دنبال برنامه‌هایمان، بمن گفت امشب من دوتا میهمان دارم، یک زن و شوهر امریکائی هستند که دو سال پیش در این روز اینها ازدواج کردند و حالا تصمیم‌گرفتند که طلاق بگیرند و همین روز که سر سال ازدواجشان است میروند طلاق بگیرند و من برای اینکه شب اینها را راحتند گفتم بیایید اینجا. اینها آمده بودند . . . و خواست من بدانم که جریان چه هست. این آقا هم خیلی مشروب خورد و خیلی شروع کرد بحرف زدن و یک مقدار هم وارد بحث شدم و راجع به مصدق صحبت‌شدا اینها و . . . من هم با این که میدانستم وضع چه هست و اینهم یک خورده در حالت عادی نیست با وجود این حاضر نبودم

هرچه او میگوید راجع بما و راجع با پیران قبول بکنم و جدا" یک مقدار دفاع می کردم . بطوریکه فردا یش آن خانم از من غذرخواهی کرد گفت این اینقدر بشما پیله کرد . گفتم نه من که میدانستم و شما گفته بودید که جریان چه هست . ( در اینجا تعریف میکند که چطور برای اولین با راجحه شدند خرچنگ بخورند در این میهمانی که نوشته نشد ) سفر هند خیلی جالب بود برای اینکه ما واقعا" برنامه های خیلی خوبی را دیدیم در دهات و خوب خیلی جاهای تاریخی و دیدنی هندراده دیدیم . وقتیکه رفتم بمبهی و آنجا هم باز یک برنامه های نزدیک دهات داشتیم نزدیک آن شهر داشتیم آنجا دیگر برنامه هاتمام شدوهرکسی میتوانست برگردد دهلي یا چکار بکند من یاد نیست بنظرم میخواستم برگردم دهلي و از دهلي بروم و گفتم من میخواهم اینجرا ببینم من البته فکر میکرم تنها میروم . سرکنسول ما آنجا گمان میکنم آقای وحید بود یکروز آمد و بمن گفت که فلان آقا که در سفارت است ، یک آقای مسنی بود یعنی میانه سنی بود حالا اسمش یادم رفته ، گفت این آقا هم آنجرا ندیده ، این غارها راندیده و میاید باشما و گفت ضمنا" هم من دلم نمیخواهد که این راه را شما تنها بروید . ایشان هم باشما میاید چون ندیده است و می خواهد ببیند و من گفتم که با شما بباید . گفتم خیلی خوب و متشرکم وما آمدیم تا " زیست آباد " با ترن خیلی راه بود از بمبهی ، از زینت آباد هم با اتوبوس میرفتیم تا خود " آجاندا " و " الورا " . اینها یک معبد هایی است که یکیش بیرون است یعنی کوه را گرفتند و تراشیدند تمام از سنگ یعنی این معبدی را که آدم می بیند همچنین نیست که سنگ هارا آورده باشد تراشیده باشد و سوار کرده باشد خوب کوه را تراشیدند آمدند تا پائین یک معبد بچه عظمت . بعد یک قسمت دیگر هست الان یاد نیست کدام یکی است . یکیش " آجانداست " یکی " الورا " آن یکی داخل کوه را گرفتند کنند و رفتند تو غارها هیست که در آن صومعه واینها بوده و مثلای همینطور از خود سنگ مثلای تخت را تراشیده اند که مثلای آن راهبه ها و اشخاص مذهبی روی همان سنگ میخوابیدند . بعد یک مقدار هم این توها نقاشی داشته که می گفتند یک مقدار از اینها نقاشی هایش رنگ آبی ندارد پیداست که مال قبل از سال ۱۲۰۵ میلادی است ولی آنها که رنگ آبی دارد باید از سال ۱۲۰۵ و آنوقتها باشد . چون تا آن زمان رنگ آبی در هند نبوده تا وقتیکه لاجورد از ایران بردنده . این رنگهای قشنگ کاشی های ما از همان رنگی بوده که بعد به هند هم می بردنده و از آن وقت است که توی این نقاشی ها رنگ آبی هم داشته ، واقعا" دیدن اینها یک چیز فوق العاده ای بود ، ضمنا" بتمام مذاهب آدم آشنا میشد چون مظہر تمام مذاهب هند را آنجا به صورت تراشیده های سنگ مجسم کرده بودند همه را البته فرض کنید بیم و امید ، ترس ، خوب اینها هم همه اش بود و انواع غرائز انسانی ، همه چیز منعکس شده بود .... ( در اینجا تعریف میکند که چطور از

دهلی بپاکستان رفتند و در پاکستان پیش خواه رشوه رو شوهر شان که سفیر بود در تما میهمانی ها و ضیافت ها شرکت نمیکردند و در ضیافتی که برای ملک حسین اردن داده بودند ، هم شرکت نکردند و از نزدیک خارج را هم دیدند ) . بهر حال این سفرهند ما بود از سفر هند که برگشتم دیدم همه بنگاه عمران میگویند که نکند که این حرفهای من یک خورده خودستایی بنظر بباید ولی واقعیت ها ثیست من باید بگویم، شاید بعنوان این که یک زن را اول جدی نمیگیرند . شاید اگر من یک آقای دولتشاهی بودم با آن سوابق و آن معلومات زودتر جدی گرفته بودند و پروژه هایم را کار انداخته بودند و اینها ، ولی مرا آقای نورافشار تا آنجا از نزدیک ندیده بود بمن عقیده پیدا نکرده بود چون خودش می گفت که فلانکس گفت شما خانم خوبی هستید من هم آوردم آنجا . همه اهل اداره گفتند که او ه از وقتی که آقای نورافشار آمد ه اینقدر از شما تعریف میکنند و میگوید که باعث آبروی هیئت بود و چه بود واينها . ما که برگشتم ایام عید هک بود ، چون همین نزدیک های غید بود که رفته بودیم و برگشته بودیم . بمناسبت عید هم که معمولاً " ارتقاء مقام میدهد " بما هم یک ارتقاء دادند . آن اداره ای که این قسمت ما جزو ش بود ، ریاست آنرا دادند بما . چون آن کسی هم که رئیس آن بود در این ضمن رفته بود ، و خود نورافشار هم بعد بمن گفت : راستش را بخواهید من تا سفر هند بشما عقیده ای نداشت آنجا عقیده پیدا کردم . ولی اینجا هم بینید این عقیده پیدا کردن در چه حدود بود . بعد از یک مدتی گویا آن آقای " دی " را دعوت می کنند که بباید ایران ، و یک برنامه های هم در این بنگاه عمران بوده مثلًا" کملین قوم دعوت می شدند که راجع بمسائل مختلف صحبت میکردند و تبادل نظر میکردند واينها که آن آقا قاعده تا " انتظار داشته که من آنجا باشم . چون دیده بوده آنجا که من یک کسی بودم که بمسائل وارد بودم ولی می بینید نیستم . اينها مرا برای آن جلسات دعوت نکرده بودند . و می پرسد که آن خانمی که در آن سفر بودکو ، او خیلی وارد بوده باين جور مسائل . اينها می بینند چه بگويند میگويند مسافرت است و چون میگويند مسافرت است ديگر فردا يش هم نميتوانند مراد دعوت بكنند . ما يك وقتی فهميديم که مستر " دی " آمد و رفت . اينهم بعنوان نمونه از اينکه ما زنها باشه مشكلاتي موافق بودند در ايران با خيلی از اين مسائل موافق بودند که می بايستی خيلي از خودشان لياقتی و کفايتی نشان بدند تا مردها قبولشان داشته باشند . اتفاقاً اينقدری نگذشت که رئیس بنگاه عمران عوض شد . و يکي از آقایانی که فرهنگي بسود مثل اينکه ازواز رتفرهنگ آمده بود آقا دکتر " بيرجندي " که خوب البته سوادو اطلاعات بيشتری داشت آن شد رئیس بنگاه عمران . او وقتی که آمد ، خيلي شروع کرد اول بمن اهمیت بدهد واينها و ضمنا " هم میخواست یک تغییراتی در تشکیلات بدند یک اداره آموزش آنجا بود که رئیسش یک نفر مهندس بود که بعد ما فهميديم بمناسبت نسبت با آقا نورافشار آنجا گذاشتند . و اين میخواست اورا از اينجا بلند کند و

میخواست که این ذوتا اداره آموزش و اجتماعی را مخلوط کندو بشود. آموزش اجتماعی " . بمن گفته بود که بیخواهد ریاست اینجا را بدهد بمن . من با وگفتمن اگر شما آن مرد را از آنجا بردارید و اداره اش را بدھید بمن یک خورده اسپاس ناراحتی خواهد شد توی اداره . گفتنه ، برای چه . آن سمتش مهندسی است باید برود توی کار مهندسی . آنجا اصلا" برا یش موردی ندارد . اتفاقا" همین هم شد . آمدند و اداره آموزش و اجتماعی را قاطی کردند و توی جلسه‌ای هم بهمه گفت بله چون این ارتباط دارد با رشته خانم دولتشاهی وایشان هم که " نمیدانم " لایق فلان وازاين حرفها هستند ، این را ما میدهیم با یشان . فردا یش ... حالا توی قسمت خود من کس زیادی نبود هرکه بود و با من بود از قبل بود ، ولی توی آن قسمت آموزش سه چهار تا آقایانی بودند که بیشتر شان هم از وزارت فرهنگ آمده بودند . آن زمان وزارت فرهنگ بود هنوز فرهنگ و آموزش جدانشده بود . اینها میروند پیش آقای بیرجندي و میگویند مادیگر کار نمیکنیم ، او میگوید چرا میگویند مازیر دست یک زن کار نمیکنیم . البته رئیس هم یک کاری را که کرده است زود از آن برنامیگردد و با آنها جواب سخت میدهد و بعد هم میگوید برای چه ؟ این رشته اش و کارش ایست و شما چکار دارید زن است یا مرد . ببینید کارش چه هست و با او چه جور میشود کار کرد . ولی ما آمدیم و من هم این را شنیده بودم و بر روی خودم نیاوردۀ بودم و با همیگر کار کردیم دیدم بعد از چند روزی یکیشان میخواهد با من صحبت بکند اظهار پشیمانی میکند . من بر روی خودم نیاوردم گفتم نه چیزی نیست و اتفاقی نیفتاده . بالاخره ما با هم خیلی دوست شدیم و بعد ها هم همه شان همه مان اظهار خوشوقتی میکردیم از همکاری با همیگر و هم من از آنها ، هم آنها از من . و بعدها هم که بنگاه عمران بهم خورد و متفرق شدیم تا سالهای بعد که یک وقت گذار مان بهم می افتد دونفرشان آمدند و عضو جمعیت راه نو شدند که ماجمیت راه نورا بعد تشکیل دادیم . یکیشان بعدها شنیدم که امریکاست هنوز هم باید آنجا باشد . در یک دانشگاهی کار میکند ، تدریش میکند . یکیشان را بعد دیدم توی دستگاه رادیو وتلویزیون بود گوینده رادیو بود . بهرحال ما یک مقداری کار مان راه افتاد و شروع کردیم به برنامه ریزی و برنامه برای دهات و دراین ضمن من با این فکر افتادم که یک برنامه اساسی بریزم ، برای کار تربیت مددکار را یعنی برای دهات . من بشما گفتم که در برلن یک مدرسه‌ای بود " لته هاؤس " که همه چیز یا دمیداد البته چیزهایی که توی شهر بدرد میخورد که آدم می توانست از صبح تا غروب از آن استفاده بکند . من پیش خودم فکر کردم با این بودجه کمی که ما داریم باید مدرسه‌ای داشته باشیم که در ساعات مختلف گروههای مختلف را تربیت بکند . از یک دوره مثلا" سه ماهه داشته باشیم تا یک تعلیمات دوساله سه ساله . یک برنامه‌ای برای این کار می ریختم . یک مدتی روی این کار کردم و یک مدرسه خدمات اجتماعی که این یک عده کارشناسهای



روبرو علم رسید . همین جایی بود که کاخ والاحضرت اشرف ، کاخ سابق والاحضرت اشرف اشرف بود . علم رسید و صحبت را شروع کرد و از من تعریف کردن واينها بدايی ام . داشی ام گفت خوب اگر ايندر خوب است چرا بيکارش کردید . گفت چطور مگر همی چيزی ممکن است گفت بله ، ديگر توی تشکيلات جديد با و کار درستی ندادند او هم میخواهد برود . كتابچه اش را در آورد و يك يادداشتی کرد و بعد هم هیچ خبری نشد . میدانید من از لحاظ کار در دستگاه های ايران و با ايراني ها خيلي بی تجربه بودم چون هیچ وقت سابق من توی دستگاهها کار نکرده بودم . حالا از آلمان آمده و از دانشگاه آمده شروع کردم باين کارها . آن اوایل هم همین جور بود من خيلي بخود کار فکر میکردم نه به تشریفات و فلان واينها ، بعد نميدانم برای کی اين جريان را تعریف کردم گفت خانم برايت زده اند . حاليت نیست .

سؤال : چطور ، چرا ؟

خانم مهرانگيز دولتشاهی : نميدانم ، نميدانم . میدانید از يك طرف اين آقاها يك اشتباهی میکردند شاید چون انتظار نداشتند يك زنی يك شعوری داشته باشد ، زیادی تعریف میکردند ازمن ، تعریف که میکردند يك عده ديگر را حسود میکردند انتريک میشنند آنها آنوقت آنها سعی میکردند لابد که بزنند من هنوز هم نميدانم آنجا کی زد یا چرا زد . فقط از رفتار آقای بيرجندی خوب خوش نیامد چنانکه بعدها هم اين حزب مردمی ها خيلي آمده بودند سراغ من که مراببرند حزب مردم و میگفتنند که بله توبرای خاطر علوم اجتماعی باید بیاچی توی کميسیون اجتماعی باشی و کميسیون اجتماعی رئیشن بيرجندی بود من گفتم که نه من نمی آیم . حتی خود بيرجندی را فرستادند سراغم ومن نخواستم بروم گفتم نه حالا من همین کارهای جمعیت خودم را دارم این وقت را میگیرم و بيشتر از اين نمیخواهم . . . . .

سؤال : پس اداره<sup>۹</sup> شما خود بخود منحل شد .

خانم مهرانگيز دولتشاهی : اداره اتوماتیک مان منحل شد برای اینکه با صلح آنوقت میگفتند " اینتگریشن " ( Integration ) و رفت چزو وزارت کشور . البته بعضی ها بمن می گفتنند اشتباه کرده چون اگر همان موقع دنبال میکردی وارد وزارت کشور میشدی آن دوسال کارت هم حساب میشد چزو سابقه خدمت میشد و میشدی کارمند وزارت کشور . ولی من ول کردم چون ول کردم خود او هم از بين رفت آن دوسال هم از بين رفت و بعد هم من ديگر کارمند دولت نشدم . سؤال : ببخشید شما که آمدید از کارهای دولتی تان گفتید آنوقت در جنوب آن

## کارهای زنان ، جمعیت‌ها و اینها را هیچ نگردید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : چرا دیگر همان موقع شروع کردیم . من در سال ۱۳۴۴ ، البته در این یکسال ، یکسال و نیمی که وارد شده بودم خیلی تماش گرفتم که جمعیتها چکار میکنند . سازمانها چه هست . بشما گفتم که از پیش از آن و قبل از اینکه بروم ، بین دو سفر آلمان آن انجمن معاونت شهر تهران را درست کرده بودیم باز هم با آنها تماش می گرفتم برای بعضی کارهای خیریه "ضمنا" با تماش‌هایی که با همیگر می گرفتم دیدم که لازم است که ما یک جمعیت جدید و مدرن تر از آنها دیگر را باید بوجود بیاوریم و بیشتر برویم دنبال حقوق زن و شناساندن ارزش زن در اجتماع . برای اینکه فقط آدم میگوید که ما این حقوق و آن حقوق را میخواهیم ما چیزی از دیگران کمتر نیستیم کافی نیست ، مردم اینرا قبول ندارند . باید مردم یک چیزهای بچشم خودشان ببینند . البته جمعیت‌های دیگر هم کرده بودند متنهای ما یک شکل مدرن تری ، بیک شکل منسجم تری شاید کردیم . خیلی زود جمعیت راه نو خیلی معرفی خوبی پیدا کرد . یک‌عدد از خانمهای تحصیل کرده را من دعوت کردم یک مدت با هم می آمدیم و می رفتیم صحبت می کردیم تا اینکه بالآخره در فروردین ۱۳۴۴ تصمیم گرفتیم که این جمعیت را تشکیل بدیم و روزی که همه تصمیم‌ها را گرفتیم واسم جمعیت موافقت شد آن نه نفری که آنجا حضور داشتند که حالا اسمها یشان را میگوییم ، اینها موسسین جمعیت شدند و روز سی ام فروردین ۱۳۴۴ روز تاسیس جمعیت راه نوشد . اتفاقاً "جزو اسم‌هایی که پیشنهاد شد این اسم را خانم فروغ شهاب پیشنهاد کرد بنظرم که همه موافقت کردند و جمعیت راه نو تاسیس شد . خوب یک‌عدد خانمهایی بودند که افکار خوب داشتند خیلی هایشان فرهنگی بودند و واقعاً "یکی از کسانی که وجودش خیلی خوب بود از لحاظ اینکه آئین نامه هارا نوشتیم که خیلی چیزها دقیق و اداری و اینها بشود خانم سعیده زنجانی بود او اصلاً معلم من بود در مدرسه زردهشتی‌ها وقتی که ما متوسطه بودیم . بعدها توی وزارت فرهنگ مدارس دیگر رفتیم بود و بعد یک‌مدتی در بعضی ادارات دولتی کار کرده بود خیلی کارهای اداری و اینها را بلد بود و بسایرین هم یاد میداد . خوب خانمهای دیگر هم خیلی داشتیم که فرهنگی بودند مثل پروین خانلری ، قمر آریان ، همان خانم شهاب ، شکوه ریاضی ، مهری آهی که خودش دانشگاهی بود . نمیدانم من برای اینکه اسم کسی را از قلم نیندازم بگذارید اسم اینها همه را یک‌دور بگویم . خانم سعیده زنجانی ، مهربی صادقی نژاد ، پروین خانلری ، فروغ شهاب ، شکوه ریاضی ، قمر آریان ، مهری آهی ، پریچهر حکمت و من . این نه نفر بودیم و خیلی زود تشکیلات را ریختیم و یک‌عده کمیسیون ترتیب‌دادیم و اتفاقاً باز یکی از پیشنهادهایی که فروغ شهاب کرد این بود که بزندان زنان برسیم که آنجا وضعش بد است و خوب است که یک رسیدگی بشود .

یک کمیسیون ترتیب دادیم برای زندان زنان . بعد یک کمیسیون رفاه اجتماعی داشتیم که کارهای دیگر میکرد ، آموزش داشتیم . کمیسیون حقوقی داشتیم کمیسیون مطالعات داشتیم .

سؤال : همین ۹ نفر بودید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه خیر ، یواش یواش آمدند . این ۹ نفر شروع کردیم بعد بتدریج همین ها خودشان یک کسانی را آورده اند ، عجله نمیکردیم در عضوگرفتن ، بطوریکه مثلًا "بعدار ۹ ماه ده ماه در حدود ۷۰ - ۸۰ نفر بودیم . بعد دیگر بسرعت زیاد شد .

سؤال : شرایط عضویت چه بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : شرایط عضویت چیز زیادی نبود ، ایرانی بودن و اینها و ما تصمیم گرفتیم که مردها را هم با یک انتخابی به عضویت بگیریم . البته یک جا تبعیض قائل شدیم . که مردها حق نداشتند در هیئت مدیره باشد برای اینکه خوب نمیشد دیگر ، اگر می آمدند کارها بدست مردها می افتاد و بعلاوه از آن طرف هم منعکس میشد که زنها خودشان نمی توانند اداره کنند ، تازه جمعیت زنان هم که تشکیل میدهند باید مرد برود توى هیئت مدیره شان ، ولی توى کمیسیون ها آقایان می آمد و خیلی هم آنهایی که می آمدند چیز بودند ... خیلی سعی میکردیم که سختگیرباشیم در قبول کردن عضویت مردها ، چون میدانید در محیط ایران کارآسانی نبود . یکی دوتایشان از آن همکارهای بنگاه عمران من بودند . یکی دوتایشان وکیل دادگستری بودند که یکی شان روزنامه نگار هم بود . یکیشان یک آرشیتکتی بود که تا این آخر هم بود و خیلی بدرجمعیت خورد مثلًا "موقعی که ما یک نمایشگاه خیلی بزرگی که بعد برایتان می گوییم ترتیب دادیم این آقای آرشیتکت خیلی کمک کرد بما برای ترتیب آن نمایشگاه . یک خانم آرشیتکت هم داشتیم دوتایی شان و جمعیت راه نو خیلی زود صدا کرد . برای اینکه خیلی زود ما شروع کردیم ، یک کمیسیون مطالعات هم داشتیم که واقعا " کارهایی که برای اجتماع ما مفید است بکنیم و خیلی زود سعی کردیم که برای آگاهی زنان ، البته قبلًا " هم بودند ، کرده بودند ولی ما یک خورده به سبک خودمان ، یکی از کارهایی که کردیم این بود که زنان باید با قوانین مدنی آشنا بشوند . ( پایان نوار ۲۴ )

شروع نوار ۴ ب

پله یک قسمت عمده قرار این بود که یک کارهایی بشود هم خود خانمهای در تمرین

باشد و احساس بکنند که کاری انجام میدهند و برای چامعه مفید واقع میشوند و هم مردم ببینند . مثلاً " این کمیسیون زندان ما واقعاً " یک معرف خیلی خوبی شد تبلیغات خیلی خوبی شد مثلاً " در خود شهربانی کل کشور برای ما تبلیغات شده . بود . این خانها خیلی با علاقه و دلسوزی میرفتند آنجا رسیدگی میکردند به بهداشت زندان ، بزنان میرسیدند ، حتی برایشان دارو می بردند . برای " دزلفکسیونشان " و اینها تعليمات میدادند معلم برای باسوان کردنشان گذاشته بودیم . بطوریکه من شنیده بودم که رئیس شهربانی هرجا می نشیند از ماتعریف میکند و آن موقع میدانید خیلی هم موثر است که آن ما مور مربوطه کی باشد و راه بدده و بگذارده بروند ، یانه . مثلاً رئیس زندان آن موقع یک آدم خیلی خوبی بود .

سؤال : کی بود ؟

خانم مرانگیز دولتشاهی : سرتیپ ایرانپور که خیلی استقبال میکرد می گفت این خانها می آیند اینقدر کارهای خوب می کنند ، چرا استقبال نکنیم . بعد یک وقتی یک سرهنگ جوانی بود که خارج هم تحصیل کرده بود فرید یافریدی که او هم تشویق میکرد خانهارا بکارهایشان . اما اینجا ما با یک نکتهای برخورد کردیم اینها تجربه هایی بود که در ضمن کار پیدا میشد . این خانمهای لیسانسیه تحصیل کرده و دیپلمه میرفتند زندان و می آمدند و یک کارهایی و راهنمایی میکردند و کار دستی یاد میدادند ، بهداشت یاد میدادند ولی آن نتیجه اصلی را نمی گرفتند که این زن از زندان که میروند بیرون دوباره دنبال کارهای قبلی اشنود و لی دوباره او می روی دزدی می کند و دوباره بر میگردد . توی کمیسیون مطالعات این مسائل مطرح میشد که ببینیم چه باید کرد . در این ضمن یک خانمی که سوادکمی داشت در حدود شش کلاس ابتدائی خوانده بود آنهم در مدارس اسلامی چارقد هم سرش میکرد و می آمد ، خانم عشقی ، این عضو جمعیت شد و پیشنهاد شد که این بروید توی زندان و درس بدده و چون این خانم حقش بود که یک حقوقی هم بگیرد قرار شد یک حقوقی هم برایش معین بکنیم . این خانم که رفت و شروع کرد باینها درس باسوانی بدده و ضمناً " از مسائل مذهبی واينها هم حرف زد ما ديدیم وضع زندان زنان دارد عوض میشد . این زنها درنتیجه حرفاي اين و خدا و پيغمبر و دنيا و آخرت واينها راهم برایشان حرف ميزد و ازاين راه بدل اينها راه پيدا میکرد . اين زنها شروع میکردند به توبه و پيش اين گريه میکردند اظهار پشيماني میکردند از گذشته شان و شروع میکردند که توبه بکنند . آنوقت می گفتند حالا ما ازاينجا برويم بیرون چکسار بکنیم . نمیتوانیم .... مثلاً بعضی ها بودند که از شهرنو می آمدند می گفتند ما که برویم بیرون هیچ جاچی را نداریم مگر دوباره برویم آنجا . این بودکه قرار شد

کمیسیون رفاه اجتماعی برای اینها یک فکری بکند و یک کاری پیدا بکند . اینها غالباً هم کار زیادی و حرفه‌ای و اینها فی بلدا نبودند . چند جا برا اینها تولی خانواده کار پیدا کردیم . البته برئیسیں یا بیک نفر از خانواده مثلاً "بخانم خانه می گفتیم، و می گفتیم این را دیگر نگوئید بکسی که اینها تولی زندان بودند . آبرویشان را حفظ بکنید بخود اینها هم می گفتیم ببینید ما آبروی شمارا حفظ می کنیم شما هم آبروی جمعیت را حفظ بکنید، مبادا وقتی که تولی این خانه ها میروید دست از پا خطاب کنید و بعضی هایشان رفتند و تولی این خانواده ها ماندند و خیلی هم از همیگر راضی بودند مدت‌های زیادی هم بودند . بعضی ها هم نه . رفتند زودا ز آنجا حالا بعد چه شدند مادیگر نمیدانیم ولی بهر حال ما با این نتیجه خوب رسیدیم . از جمله خانم عشقی هم دنبال پرونده های اینها هم میرفت . یک وقت دنبال یک پرونده ای میرفت به دادسرا و معلوم شد که این اصلاح " جرمی نداشته اگر هم داشته یک هفته زندان بوده حالا هشت ماه است که تولی زندان است و این باعث میشد که آزاد بشوند . در دادگستری هم خوشان می آمد از این کارهای ما . می گفتند این باعث میشود که یک مقدار آدمهای که بیخودی زیاد آنجا هستند زود می آیند بیرون وزندان خلوت میشود . زندان زنهای خیلی هم شلوغ نبود هیچ وقت . بهر حال اینطوری یک مقداری کمک میشد و کار اساسی میشد و اشتبکی میکرد .

سؤال : میفرمودید که شما زنان را به حقوق مدنی شان آشنا می کردید از چه راهی و با کی ها شما تماس داشتید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله، بله یکی اینکه ما جلسات ماهیانه ای داشتیم در این جلسات ماهیانه راجع بمسائل مختلفی صحبت میکردیم بیایند صحبت بکنند یکی اینکه مطالبی تهیه میکردیم و در اختیار شان میگذاشتیم مثلًا " یکی از کارها این بود که از تسامم کتابهای قانون مدنی آن موادی که مربوط به زن و خانواده میشد استخراج کردیم چون کسی نمی‌رود تمام قانون مدنی را بخواند برای اینکه آن چند تا ماده را بداند . ولی اینجوری این یک چند صفحه شد . این را استخراج کردیم و تکثیر کردیم و میدادیم با عضای جمعیت میخوانند بقوم و خویش هایشان میدادند باشناها یشان میدادند . حتی یک وقتی دیدیم این یک عایدی میشود فکر کردیم یک ۵ هزار اینها را بفروشیم یک مدتی هم به خیلی ها ۵ هزار این چیزهای " میم‌وگرافی " کرده را فروختیم و درنتیجه خواندن این مردم روشن میشند و تعجب میکردند که ما یک همچنین قوانینی داشتیم بعضی هایش خوب بود ولی بعضی هایش واقعاً " بد بسود قوانین خانواده من یادم است پسرخاله ام وقتی که این را خواند و بآنها میدادیم به خیلی ها .... گفت عجب من خجالت میکشم از زنم . که ما تحت یک همچنین

شرايطي داريم توي خانواده باهم زندگي می کنيم . اينها باعث ميشد که زنها متوجه بشوند که باید اين قوانين اصلاح بهشود . يك خانمي که آمد عضو شد که بعد ها هم خيلي عضو فعالی بود من از او پرسيدم چه باعث شد ، چه انگيزه اي باعث شد شما بياييد توي جمعيت راه تو . گفت برای اينکه من ۵ تا دختر دارم . فكر كردم آتيه ۵ دختر من مطرح است ، باید وضع زن در ايران غوض بشود ، مثلًا" يکی از مسائل اين بود که يکی اين بود که از جمله مثلًا" آگاهی ها زياد بشود ، ما متوجه شديم که خيلي ها اصلا" قانون اساسی مملکت را نخوانده اند . من يادم است اولین عيد نوروز جمعيت ما بود يعني نوروز سال ۳۵ ، يک جزو هائي بود خيلي ارزان يکی يک تومان روی کاغذ کاهي ، من توي كتابخانه اي ذيده بودم که خودم هم خريده بودم من رفتم ۷۰ - ۸۰ تا از اين خريدم و آوردم به اعضاي جمعيت هم عيدي دادم گفتم اما بشرطی که اينها را بخوانيد بعد بياييد بحث بكنيم . وحتى در جلسات ماهيابه مان . بحث درباره قانون اساسی را گذاشتيم . يکنفر صحبت ميکرد آنهای ديگر هم راجع به آن بحث ميکردند و اينها برای اينکه اطلاعات بالا بروند يکی از مسائلی که جمعيت ما به آن پرداخت ، اينها مسائلی بود که چونکه به مسائل روزمره طرف احتياج مردم دست ميزيديم مردم استقبال ميکرند ، وقتی بود که قانون اصلاحات ارضی قرار بود که اجرا بشود خوب اول صحبت براین بود که هرکسی می تواند يک ملک شش دانگی برای خودش نگه دارد بقیه را باید تقسيم بکند . اين خوب می بايستی معنايش اين باشد که اگر هم يک زن و شوهری هردو ملک دارند يا خانم ارث برده يا چه هرکدام نگه دارند . ارنستجانی که آن موقع وزيرکشاورزی بود ، خدا بيا مرز ، توي راديو گفت نه ، زن و شوهر يکی حساب ميشوند . دو تائيشان يک ملک باید نگه دارند . اين باعث ميشد که مردها مال خودشان را نگه ميداشتند مال زن ميرفت وزن بي چيز ميشد و يک عدد از خانمهای که خودشان ملک داشتند شروع کرده بودند و جمع شده بودند و اينها آمدند جمعيت راه تو . طبعا" اينها کی ها بودند ، از خانواده هائي که ملک هاي زياد داشتند . بعضی ها بما اخطاردادند که بابا مواطن باشيد اينها مالک هاي بزرگ اند . اينها مخالف اصلاحات ارضی هستند و اينها . ما گفتيم ما کاري به اصلاح نداريم ما با اصل اصلاحات ارضی مخالف نيسيم . ولی تا آنجائي که مربوط به حقوق زن است مانمي ترسيم ، ما اقدام می کنيم . اين خانمهای می آمدند و ميرفتند و صحبت كردیم وما با وزارت کشاورزی هم صحبت می كردیم . يک روز يک جلسه اي ما گذاشتيم در جمعيت ، و قرارش آن موقع مدیرکل اصلاحات ارضی هم آقای سالار بود ، با آقای سالار هم صحبت کرده بودیم و او که بهر حال می آمد و قرارش خود ارنستجانی هم بيايد . اين خانمهای هم قرار بود بيايند و بحث بكنيم که ما گفتيم که بابا يکی از مزاياي دين اسلام ، در مقابل خيلي عيب هاي دیگر که برای زنها هست ، اين است که زن مالک خودش است . خوب اينکه درست نیست که شما . اين جوري زنها را بی بهره می کنید . البته يکی از مسائل دیگر

هم این بود که می گفتیم که زنها به بیگاری کشیده خواهند شد توی دهات و بیشتر روستاها . چونکه این ملک هایی که تقسیم میکردند تا حالا خود مردم مالک نبود حالا ملک تقسیم میشد میرسید به مرد وزن فقط می باستی آنجا خدمت مجانی بکند . ولی این بآن آسانی ها بجائی نمیرسید . مگر بعضی جاها که خود زنها داشتند و ملکی بآنها میرسید .

سؤال : ببخشید بهد آن جمعیت های دیگر چه .....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : الان میگوییم آن شبی که قرار بود آنها بیایند، اینها همه آمده بودند یکی دوتا از کارمندهای ارشد ، مدیرکل های وزارت کشا و زری هم آمده بودند . پکیشان گمان میکنم آقای مهندس فکری بود . رفت به ارسنجانی تلفن زد شما نیاید چون دید خیلی از آن خانمها که مال همان خانواده های مالکانند هستند، در صورتیکه اصلاً آنها هیچ کار بدی نمیکردند حتی توهین هم نمیکردند . یک وقتی سالار بما گفتند که ارسنجانی برایش گرفتاری پیش آمده و نمی آید . آنوقت خود آقای سالار یک مقدار صحبت کرد و اینها هم نظرها یشان را دادند ما هم از مدیرکل کشا ورزی از مدیرکل اصلاحات ارضی خواستیم که با این مشکله توجه بکنند که شاید هم بعد کردند . بهر حال این نوع کارها را جمعیت راه نو خیلی جدی دنبال میکرد و درنتیجه خیلی سریع هم اعضا یمان در تهران زیاد شد وهم در شهرستانها . بطوریکه سال ۱۳۴۵ بود که دیگر شعبات شهرستانها منحل شدو ادغام شد در سازمان زنان و مادر ۹ شهرستان شعبه داشتیم شعبه های حسابی خیلی فعال ، در مشهد خیلی کار میکردند ، خیلی ها هم پول خودشان را جمع کرده بودند برای برداشتهای مهدکوک و فلان واینها . اهواز، آبادان شعبه داشتیم کرمانشاه شعبه های خوبی داشتیم چون من خودم رفته بودم و آمده بودم ، ضمناً " شما چه پرسیدید الان ؟

سؤال : من پرسیدم جمعیت های دیگر ، چون جمعیت راه نو حتماً " تنها جمعیت نبود آیا شما ارتباط داشتید با جمعیت های دیگر .....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، بله خیلی جمعیت ها بودند که چلوتر از مابودند ما هم با ورودمان به محیط جمعیت ها خیلی سعی می کردیم که احترام آنها رانگه داریم و به سابقه شان احترام بگذاریم . جمعیت هایی که از سابق بودند چند جور بودندیکی که پیشتر از ما بود ، یک خورده قدیمی تر بود ، ما مدرن تر بودیم ، آن شورای زنان بود همان بود که اول حزب زنان بود و میخواست همکاری بکند با حزب دمکرات ایران و مبدل شدن بشورای زنان . یک عدد از خانمها خوب قدیمی تر بودند . بعد

چندین جمعیت بود بمناسبت حرفه هایشان بعضی ها پیش هم بعد درست شد درمجموع من یاد است که وقتی که مادر ۱۳۳۶ بود بنظر سازمان همکاری جمعیت های زنان را درست کردیم ۱۴ جمعیت آمد عضو شد ، مثل مثلاً "جمعیت پرستارها" ، جمعیت ماها ، بانوان پزشک ، انواع اینها که بمناسبت حرفه هایشان بودند . بعضی ها هم جمعیت اقلیت ها بود مثلاً "جمعیت زنان زردهشتی" ، سازمان بانوان یهود ، سه تا سازمان ارامنه بود همه خیریه . خوب اینها کارهای خوبی میکردند توی تشکیلات خودشان کودکستان داشتند ، مهد کودک داشتند کار دستی و این چیزها بمردم یاد میدادند و میفروختند و از این جور کارها و خوب جمعیت ما وقتی بمیدان مل آمد اولاً" مانندیم ما جمعیت خیریه نیستیم ، یک مقدار کارهای اجتماعی می کنیم ولی نه با این عنوان که پول بگیریم از یکی به یکی بدهیم . کار اجتماعی بصورتی که طرف را ، وضعش را بهتر بکنیم . کمک بدهیم تا وضع خودش را بهتر بکند و هدف اصلی مان حقوق زن بود برای خاطر این یک مقدار از این آگاهی ها بود و یک مقدار هم از آن فعالیتها برای این بود مثلاً "توی بیمارستانها میرفتند رسیدگی میکردند بحال بیمارها ، کمکی اگر لازم بود برای بیمارها میشد ، یا بنشینند برایشان مجله بخوانند ، برایشان نامه بنویسند ، خیلی هایشان که از دهات می آمدند سواد نداشتند نامه برایشان می آمد نامه میخواستند بنویسند یا میرفتند برایشان یک هدیه ای می‌برند ، چون کسی که از شهرستان آمده کسی راندارد خوب خوشحال میشد یکی برود احوالپرسی اش ، برایش یک چیزی ببرد ، البته بعضی اوقات این خانمهای روی حسن نیتی که داشتند کمپوت ، شیرینی این چیزها می برند ، بعد پرستارهای می گفتند نباید اینهارا باینها بدهید ازما بپرسید تاما بشما بگوئیم که کسی چه میتواند داشته باشد که بخورد ، به بیمارستانهای مسلولین میرفتند مخصوصاً آنها چون بیشتر می ماندند خیلی احتیاج به کمک های روحی داشتند . برایشان مجله می بردیم . بهمه خانمهای می سپردیم هرچه می توانید مجله بیاورید ، مجله هارا می آورند بعد می برند برای اینها .

سؤال : همه هم داطلب بودند خانمهای ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله .

سؤال : بجز خانم عشقی ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : برای خانم عشقی بزودی قرار گذاشتیم که شهربانی با حقوق میداد ، چون شهربانی خیلی از کارش راضی بود ، می گفتند زنها اخلاقشان

بهتر شده. رفتارشان بهتر شده. و اورا چونکه تعلیمات دینی میداد، بعنوان واعظه قبول کرده بودند بیچاره از خودش هم خیلی خرج میکرد. دنبال پرونده ها و اینها برود، یکدفعه دنبال پرونده، یک زندانی رفت همدا ن. آنوقت جمعیت گفت با با اقا "خرج سفر همداش را بدھیم.

سوآل : ببخشید خاتم دولتشاهی شما که اینقدر فعالیت میکردید چه تان چی ، باو میرسیدید و چه جوری بود .

خاتم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، بله ، من باید بشما بگویم که اولاً من همانطور که گفتم بعد از چند سال بعده ز هفت هشت سال که ازدواج کرده بودم بچه پیدا کردم و تولد این بچه برای من یک شادی و خوشبختی فوق العاده ای بود . اصلاً "روحیه من" وضع زندگی من بکلی عوض شد . یک خوشبختی فوق العاده ای آن موقع حس میکردم . نه ما ه خودم شیرش دادم البته مطابق متدهای مدرن همه اش که شیر نمیدهند بعد نمیدانم خوراک و سوپ و آب میوه و سبزی و این چیزها باو میدهند ولی خوب یک پرستار خوب داشتم . همان کسی که گفتم دایه برا درم بود و بعدهم از بچه خواهرم پرستاری کرده بود، حالا از او خواستیم آمد و او هم ما هارا دوست داشت آمد و قبول کرد خیلی آدم جدی بود، فهمیده بود و خیلی مطابق اصول مدرن هم که آدم از او میخواست کارهای بچه را می کرد و من خاطر جمع بودم که پشت سر من همان کارهایی که لازم است می کند مثلًا "یواشکی یک چیز دیگر نمیدهد بچه بخورد" . خوب خودم هم حتی الامکان روزی یک چند ساعتی با بچه آم بودم . آنکه مال زمان کوچکتریش بود و بعد رفتیم آلمان وقتیکه برگشتیم این بچه شش سال و نیم بود می باستی مدرسه برود من اول گفتم کوکستان برود و بعد مدرسه و این زن موقعی که من میرفتم بنگاه عمران و جمعیت راه نو (دفترش توی منزل من بود) . برای خاطر این من از خانه بیرون نمیرفتم، من همه اش توی خانه بودم . تماس با خانه قطع نمیشد . اول همان خانه ای که من بودم بلوار الیزابت، که من آنجا بودم جمعیت هم آنوقت هنوز خیلی وسعت پیدا نکرده بود و همینطور توی سالن و اظافهای من جلساتمان برقرار میشد . بعد که من از شوهرم جدا شدم چون این خانه را میخواستم اجاره بدهم ، کمباره آمد آن زندگی کنم، در آن خانه ما با هم شریک بودیم و یک مدت اجاره را تقسیم میکردیم بعد معاوضه کردیم من زمین را باو دادم او سهم خانه اش را بمن داد ، بهرحال برا درم یک خانه "نسبت" بزرگی داشت که اجاره داده بود آن موقع اجاره اش سرمیرفت و او خودش هم توی آپارتمان بود من گفتم پس می خواهی خانه اترانگه دار من هم می آیم با تو توی آن خانه با هم زندگی می کنیم عوض اینکه تو یک جائی اجاره اجاره بدهی و من یک جا اجاره بدهم . رفتم منزل برا درم و یک اطاقی که توی زیر زمین بود ولی گرسود

نیود، و خیلی روش و خشک و خوب بود. اینترا ما اختصاص دادیم به جمعیت راه نو که جمعیت راه نو می آمد آنجا . طوری ترتیب میدادیم که ساعتهاي کمیسیونها با هم فرق داشت و خوب از خیلی جهات خوب بود. نه کراپه محل برای جمعیت میدادیم و از تلفن و برق و همه چیز آنجا استفاده میکردیم اهل خانه ما هم رسیدگی هائی میکردند مستخدم ما تمیز میکرد ، اگرکسی می آمد نامه می آورد ، پیغام می آورد، می رسیدند ، این بود که دفتر جمعیت تامدی آنجا بود . بعد یک وقتی دیگر هم کارهای جمعیت بیشتر شده بود از اینرو جمعیت باین فکر افتاد که یک جائی یعنی یک طبقه آپارتمانی اجاره بکند ، خیلی جاها رفته بودیم خیلی مشکل است برای اینکه "ولا" که مردم میخواهند باسم یک کسی باشد که با او اطمینان بکنند ، جمعیت باکه دو روز دیگر نمی بود حال آن را میتوانستیم یک کاری بکنیم . بعد همان خانه بلوار را که من اجاره داده بودم تخلیه شد یا تخلیه اش کردم و من میخواستم بروم خودم آن تو بنشینم و آنجا چون سه طبقه بود طبقه زیر زمین را ..... جمعیت راه نو که میخواست یک جائی را اجاره بکند ، وحالا هم دیگر عایدی ای داشت .

سؤال : از کجا ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : حالا برا یتان میگویم . یکی اینکه حق عضویت چون عضوها بیشتر شده بود حق عضویت بالا رفته بود . یکی اینکه ما سالی یکبارگاردن پارتی میدادیم و آنوقت گاردن پارتی جمعیت راه نو خیلی می گرفت گاردن پارتی های دیگری نبود و اینرا خود خانمها همه کارش را میکردند و دعوت میکردند و بليط میفرمودند و اینها و خیلی یک محیط خوبی بوجود می آمد و

سؤال : در کجا ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : جا های مختلف مثل "از باشگاهها و اینها استفاده می کردیم یکسال باشگاه افسران بازنیسته را گرفته بودیم یکسال دیگر یک باشگاه افسران دیگر بود الان جایش یادم رفته بعد یکی بود که این بالاها بود .... همان جائی که ستاد ارتش هم بود توی راه شمیران که میخواستیم برویم بالا .... متاسفانه بعضی اسمهارا فراموش کردم .

سؤال : حق عضویت چقدر بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : حق عضویت نفری ۵ تومان بود ..

## سؤال : ماهی ۵ تومان ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : ماهی ۵ تومان و آنوقت این جا هایی که می گرفتیم خوب اجازه می گرفتیم که از ما کرايه نمی گرفتند بعد هرچه عایدی میشد ... خانمهای خودشان کارها را می کردند ساندویچ درست می کردند ، شامی درست میکردند و این چور کارها لاطاری می گذاشتیم و اینها و هرسال ۲۵ شش هزار تومان عایدی میشد . خوب آنوقت ها این کم پولی نبود ، اینها را رویهم می گذاشتیم معامله کرده بودیم و ازان عایدی داشتیم و بالاخره کسی که چندین سال پول جمعیت نزدش بود و خوب سالها هم خیلی بما عایدی داده بود آخوش هم ورشکست شد و نتوانست آخرین پول را بدهد . بهرحال چوری شده بود که دیگر جمعیت میخواست که جا اجاره بکند . داشتیم یک پولهایی ، حالا بعد یک کارهای دیگر هم داشتیم میکردیم میخواستیم یک جائی بسازیم و اینها که برایتان میگوییم .

## سؤال : شما گفتید خانه تان را تخلیه کردید و ....

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله آنوقت خانمهای جمعیت بمن گفتند که شما خودت که میخواهی یک آپارتمان اجاره کنی ماه که میخواهیم یک آپارتمان برای جمعیت اجاره کنیم ، بیا بی ما بیاییم توی خانه شما و یک طبقه دیگر راه مابراابتان اجاره میدهیم . آن خانه سه طبقه بود البته سه طبقه ای بود که برای سه طبقه جد اساخته نشده بود . آن موقع دو طبقه اش مال زندگی خودمان بود که ساخته بودیم یک طبقه اش هم زیرزمین بود برای اینکه تا بستانها برویم تویش ولیکن چون خشک بود و تمیز بود اینها میشد که طبقه زیرزمین را حسابی استفاده دفتری بکنیم چون اطاقهای بزرگ بود مثلاً وقتی جلسه ماهیانه داشتیم که هفتاد هشتاد نفر آدم اقلامی آمدند جا داشتیم . حتی بیشتر . این بود که خانمهای آنجارا پسندیدند گفتند ما هر جا که برویم و اجاره کنیم دو سه تا اطاق کوچک بهمان میدهند ، اینجور موقعيت مناسب نیست . این بود که جمعیت آمد آنجا ، طبقه زیرزمین را از من اجاره کرد من هم طبقه وسط نشستم چون من احتیاج داشتم با اجاره آن خانه برای زندگیم . طبقه بالا راه من میخواستم اجاره بدهم ولی نشد چون من خودم آنجا زندگی میکردم نمی توانستم به کسی بدهم . بعدم در این ضمن مادرم که قبله با برادرم زندگی می کردند دیگر میخواستند جدا بشوند . من مادرم را آوردم آنجا و طبقه بالا هم او زندگی میکرد و یک چندسالی اینجوری همه با هم بودیم . بودن جمعیت راه نود رضمن هم طوری بود که توی خانه ما آمدو شدی بوجود می آورد ، مثلاً برای ماما نام خودش خیلی سرگرمی بود یا برای من طوری بود که اصلاً احساس تنها نمیکردم مخصوصاً

بعد از آنکه از شوهرم جدا شده بودم نوع معاشرت‌ها یمان عوض شده بودواینها.

سؤال : شما پستان چندسالش بود که جدا شدید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : پسرم هشت سالش بود.

سؤال : بچه را هم خودتان نگه داشتید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله، بله بعد از دوسال ... یعنی ماختیلی با توانسته از هم دیگر جدا شدیم راجع به بچه هم ... چون آنوقت که قانون حمایت خانواده و اینها هم که نبود قرار شد که بچه پیش من باشد . منتهی بعد از یک دوسالی دیدم که بد جوری است این بچه میرود و می‌آید عصبانی می‌شود . مثلاً "شب‌های جمعه میرفت پیش پدرش خوب پدرها میدانید خیلی چیزها را جدی نمی‌گیرند مثلاً" بچه را در یک ۵ شنبه بعد از ظهر و شب سه دفعه سینما میبرد . بعد می‌آمد اینجا من می‌گفتم نمی‌شود اینقدر سینما بروی خوب پنجشنبه رفتی دیگر نمی‌شود ، آنوقت از اینطرف مامانم یک خورده لوسن می‌کرد مثلاً" وقتی می‌گفت من می‌خواهم بروم سینما ، می‌گفتم حالا نمی‌شود می‌گفت به ما ما قشنگ می‌گوییم مرا ببرد . خوب من هم با هترام مادرم نمی‌توانستم چیز دیگر بگویم . بعد بالاخره توافق کردیم بفرستیم فرنگ‌بده سالش بود که من بردمش آلمان و با خودش گشتم همه جارا دیدیم ، خیلی شبانه روزی هارا من دیدم تقریباً" به تمام شبانه روزی های آلمان من آشنا شدم و بالاخره برای اول کار چون برای شبانه روزی لازم بود آلمانی بلد باشد و آلمانی یادش رفته بود ، البته زود دوباره یادش آمد ، ولی در سه چهارسالی که ایران بود یادش رفته بود . بالاخره توی خانواده ای ترتیب شبانه روزی را دادم ، خانواده کنتی بودند که توی ملک خودشان زندگی می‌کردند اینها خودشان پنج تا پسر داشتند و یک چندتا پسرهم پانسیون گرفتند . بعد از جنگ چون همه وضع مالیشان بدتر شده بود اینها یک چندتا پسرهم پانسیون گرفتند و آن خانم کنتس یک دختر عمومی داشت که او خیلی خوب بود و او به پانسیون و بچه ها رسیدگی می‌کرد . یکی از دوستان آلمانی بمن نشانی داد و من رفتم آنجا را دیدم خوش آمد دیدم بچه ها در یک محیط بازی هستند توی یک خانه بزرگی هستند فرق دارد تا تو داخل شهرها توی محیط تنگ . توی طبیعت خودش مزایا شی بود بعد یک عده پسر هستند و با هم بازی می‌کنند و با هم بزرگ می‌شوند که دوباره البته آن اول تا اورا گذاشتمن و آمدم چه کشیدم و چقدر برایم سخت بود و قطعاً" برای آن بچه هم سخت بود ، آنها خودش مرحله ایست جدایگانه . آنجا اول لازم بود آلمانی یاد بگیرد فرستاده بودنش مدرسه . ابتدائی سه چهار کلاس تهران درس خوانده بود